

بنام آن که تن را نور جان داد خرد را سوی دانایی عنان داد

زرد

احسان کیان فرد

فهرست

۷ مقدمه

۹ آدم‌های طلایی

۱۹ دزد

مقدمه

اگر روزی بخواهیم یک بنای ده طبقه را بسازیم، ممکن نیست که ابتدا از طبقه دهم شروع کنیم یا در همان روز اول به آخرین طبقه برسیم. بی تردید باید از بیخ و بن شروع کنیم. سال‌ها وقت بگذاریم. زحمت بکشیم تا در نهایت بعد از تلاش‌های بی‌وقفه به هدف خود برسیم. برای آنکه بتوانیم بزرگ شویم، باید در مرحله اول کوچک شویم. این کوچک‌ها هستند که بزرگ می‌شوند. کسانی که متکبرانه خود را بزرگ می‌دانند، هدفی برای بزرگ شدن در نظرشان نیست، چرا که خود را بزرگ می‌بینند. برای بالا رفتن باید پایین کشیده شد و صدها بار جنگید تا به بالا رسید.

در این کتاب شما با دو دسته از مردم آشنا می‌شوید که دو زندگی متفاوت دارند. هر دو دسته انسان‌های خوب و شریفی هستند. اما راه و رویه‌ای که در پیش می‌گیرند با هم متفاوت است. دسته اول به سختی می‌کوشند تا نتیجه کار خود را بیابند و قصه آنها واقعی است. دسته دوم سعی در به سرعت یافتن خوشبختی و سعادت دارند و قصه آنها ساختگی است.

وجه اشتراک مابین این دو گروه، افرادی هستند که همیشه در صحنه ظلم حضور دارند و دست از آزار مردم برنمی‌دارند.

دیگر بیشتر از این وقت را تلف نمی‌کنم و بهتر است که به سراغ داستانمان برویم.

آدم‌های طلایی

مطلبی را که اینک قصد دارم با شما عزیزان در میان بگذارم، هیچ ارتباطی با موضوع اصلی داستان « دزد » ندارد. و تنها به این دلیل می‌خواهم در رابطه با آن صحبت کنم، که موکول کردن آن به وقتی دیگر را جایز نمی‌دانم. ممکن است بعد از این دیگر نتوانم کتاب بنویسم یا به هر دلیلی از قلم کشیدن روی کاغذ دست بکشم. یا اصلاً دیر شود و بازگویی این مطلب چندان ارزشی نداشته باشد. شاید هم دیگر در این دنیا نباشم تا در این باره با شما صحبت کنم. از شما هم می‌خواهم که اگر به هر دلیلی داستان دزد را مطالعه نکردید؛ حداقل این چند صفحه را بخوانید و در آن تأمل کنید.

پس از کسب مدرک فوق‌لیسانس از دانشگاه آزاد- که با تایید دو عنصر اداره کننده کشور، با قدرت به کار خود ادامه می‌داد و دانشجویان ناکارآمد زیادی را به جامعه ارائه می‌کرد- هنوز صلاحیت کافی برای در اختیار دولت یا حکومت بودن را نداشتم. نه تنها من بلکه میلیون‌ها نفر دیگر از جوانان این کشور چنین شرایطی را داشتند؛ که کسی به آنها توجه نمی‌کرد و فقط افرادی نتیجه کارشان را می‌دیدند که در این دو دستگاه نزدیکانی داشتند. دانشگاه

آزاد دانشمندی را تحویل جامعه نمی‌داد و بیشتر به فکر کسب و کار خودش بود و برای به تحقق رساندن اهدافش، عمر، جوانی و اندک سرمایه جوانان را از آنان می‌گرفت و در عوض بر گه‌ای را که حتی خودشان هم اعتبارش را تایید نمی‌کردند، به دست آنها می‌داد.

درست است. کسی که توان درس خواندن ندارد نباید وارد دانشگاه شود. اگر هم به هر دلیلی وارد شد، نباید فارغ‌التحصیل شود. اما اگر به او اجازه ورود داده شد و از آن مهم‌تر به او جواز فراغت از تحصیل داده شد، دیگر آن جوان مقصر نیست. چون سال‌هایی از عمرش تلف گشته و کسانی مسئول‌اند که بی تدبیر، او را در مسیری بی ثمر راه داده‌اند. او تنها، مزد سال‌های تلف شده‌اش را می‌خواهد.

بعد از آنکه علی‌رغم تلاش‌های بیش از حد، از پیدا کردن شغلی در راستای دولت و حکومت بازماندم، تصمیم گرفتم برای کار به یکی از شهرهای صنعتی ایران سفر کنم. در آنجا هم شرکت یا کارخانه‌ای را نیافتم که برای مدارک لوله شده در دست‌انم ارزشی قائل باشد. و این موجب گشت که در نهایت به عنوان یک کارگر ساده به استخدام یک شرکت تولیدی در زمینه محصولات آرایشی و بهداشتی در بیایم. تازه آن هم با ریزنی یک دوست قدیمی، که اتفاقی او را در آنجا یافتم. اگر او نبود، آن شرکت هم مرا استخدام نمی‌کرد چون معتقد بودند کسی که تحصیل کرده باشد خوب کار نمی‌کند. ولی بلاخره با کلی اطمینان خاطر که برای مدیر تولید کارخانه ایجاد نمودم، به عنوان کارگر بسته‌بند محصولات، کار خود را آغاز نمودم.

اصلاً قصد ندارم که در مورد فلاکت و یا نگون‌بختی خود حرفی بزنم. بیشتر می‌خواهم از انسان‌هایی بگویم که در آن کارخانه تولیدی با آنها آشنا شدم. آنها مردمی که از جنس طلا بودند. ولی شرایط سخت و دشواری را متحمل می‌شدند. کار طاقت‌فرسای ۱۲ ساعته در طول روز و حقوق ناچیز وزارت کاری که هرگز سر وقت پرداخت نمی‌شد، برنامه همیشگی و پیش روی آنان بود.

زنان و مردان جور و واجوری در آنجا کار می‌کرد که هر کدام داستانی غم‌انگیز را در پشت چهره خسته و خندان‌شان پنهان می‌کردند. از مردانی که وظیفه‌شان کار کردن و تأمین مایحتاج زندگی بود گرفته، تا زنانی که شوهرانشان کار نمی‌کردند و تا لنگ ظهر می‌خوابیدند، آنجا کار می‌کرد. برخی از این زنان گارگر به ناگه گریه می‌کردند و از دلیل اشک‌های سرازیر شده از رخسار رنگ‌پریده، چیزی نمی‌گفتند. همانند همان دختری که با کوچکترین اخم یا ضربه‌ای که به دست و پایش وارد می‌شد، ساعت‌ها گریه می‌کرد و همزمان با آن، از ترس اخراج شدن، کاری که به او سپرده شده بود را انجام می‌داد.

خیلی دلم می‌خواست تا دلیل این هجوم از غم و اندوه بغض شده در گلویش را بدانم اما خجالت می‌کشیدم که مستقیم در زندگی کسی سرک بکشم. به همین خاطر از چند نفری در مورد او پرس و جو کردم و دریافتم که تنها زندگی می‌کند. نه پدر و مادری و نه خواهر و برادری. ابتدا فکر می‌کردم از خانه و خانواده‌اش ترد شده است. و این تفکر غلط تا روزی که با خودش صحبت کردم با من همراه بود. آن روز او همه حقیقت زندگی‌اش را برایم

تعریف کرد. پدرش مرده بود. مادرش با یک قاچاقچی مواد مخدر ازدواج کرده بود که او هم به حبس ابد محکوم شده بود و در زندان به سر می برد. ثمره این ازدواج نادرست، اعتیاد به مواد مخدری بود که مادرش را اسیر خود کرده و دلیل تنهایی این دختر بی پناه را رقم زده بود. دلیل گریه های پی در پی و بی امانی که هیچ منافاتی با درد انگشت بریده شده در حین کار نداشت. گرگ های پست زمانه هم مثل همیشه دور و اطرافش می چرخیدند تا از بی کسی اش نهایت استفاده را ببرند. ولی خودش بی تجربه و ساده دل بود و نمی توانست بد ذاتی آنان را تشخیص دهد.

پسری خوش برخورد و خوش زبان با ما کار می کرد که از خدا و تدین خدا دور شده بود. با همه شوخی می کرد و می خندید. در پاره ای از مواقع به سایر همکارانش کمک می کرد تا خودشان را به بقیه برسانند. همه از او راضی بودند و با تیکه های تند و مزاح گونه اش کنار می آمدند. برایم سوال شده بود که او با چنین خسلت های انسان پسندانه ای که دارد، چرا از خدایش کینه به دل گرفته. و چرا تا این حد به اسلام و اصول دینی ایراد وارد می کند.

به موجب یافتن جواب سوالاتی که در مورد او در ذهنم بود، در روزی که فشار کار کمی کاهش یافته بود، با او وارد مباحثه شدم. من ادله خود برای اثبات وجود خدا و خلقت آفرینش را به او توضیح می دادم و او دلایل خودش را با مثال های فرا گرفته از غرب زدگان بیان می کرد. ساعتی گذشت و ما همچنان با هم صحبت می کردیم. تا اینکه موضع دفاعی او رنگی از درد و دل را به خود گرفت و چیزهایی را گفت که هرگز از خاطر من بیرون نمی رود. او گفت سال های زیادی را از خانه و خانواده اش دور بوده است. و اکنون که

دوباره با خانواده زندگی می‌کند، برگشته تا جای خالی پدرش که به تازگی فوت کرده را برای خواهرانش پر کند. به سختی کار کند تا مایحتاج رفاه و آسایش را برایشان فراهم سازد.

در آن هنگام که از شرایط حاکم بر زندگی‌اش می‌گفت، بغضی را که از اول تا کنون به سختی مخفی کرده بود، در یک لحظه آنی بروز داد و دوباره آن را در پشت لبخندی تلخ پنهان کرد. بعد گفت تمام فکر و ذکرش این است که خواهرانش را به خانه بخت بفرستد و خوشبختی آنان را به مادرش هدیه کند. این جمله آخرش مرا دگرگون کرد. انگار که بغضش به من هم سرایت کرده باشد، خفگی مفرطی را در گلویم احساس کردم. اینجا بود که دریافتم او از خدا گله ندارد بلکه از بندگان خدا گله دارد. اما موضوع را به اشتباه درک کرده است. این کشور بود که شرایط زندگی را برای او سخت کرده بود. و او به اشتباه اسلام را مقصر می‌دانست. در صورتی که اسلام نقصی نداشت و این مسلمانان بودند که فقط ادعای تبعیت از اسلام را داشتند و عدل را که یکی از اصول دین اسلام بود را به فراموشی سپرده بودند. دیگر به خود اجازه ندادم بحث را ادامه دهم. چون توجیحی برای ظلمی را که او متحمل می‌شد نداشتم. اینجا تنها خدا بود که می‌توانست به او کمک کند. از آن لحظه به بعد، خیلی کوشیدم تا به او بگویم به جای شکایت از خداوند از او یاری طلبد و دست نیازش را به سوی او دراز کند ولی نمی‌دانم که چه شد. زبانم قفل شده بود و هر چه سعی کردم قفلش را باز کنم و این جمله آخر را به او بگویم نتوانستم. امروز از خدا می‌خواهم آن جوان علت واقعی مشکلاتش را درک کرده و زندگی‌اش را در مسیر خدا قرار داده باشد.

فقط این دو نفر نبودند که در وضعی مرداب گرفته زندگی می‌کردند. دختر دیگری هم بود که حدوداً سی و پنج شش سال سن داشت. زبانش می‌گرفت. یعنی لکنت زبان داشت. برای گفتن حرف اول هر کلمه به زحمت می‌افتاد و دل آدم را به درد می‌آورد. او هم تنها بود. خانه‌ای را با سال‌ها کار کردن برای خود دست و پا کرده بود که بر اثر رانش زمین قدری در زمین فرو رفته بود. احتمال می‌داد که یکی از همین روزها ریزش کند. با این همه هرگز ندیدم غصه‌ای داشته باشد به غیر از روزی که فهمیده بود خواهرش که بعد از پانزده سال ناباروری، بلاخره باردار شده است اما متأسفانه در بستر بیماری است. خودش هم بیمار بود و گاهی اوقات از شدت بوی اسید چنان سرفه می‌کرد که خون بالا می‌آورد. مسئولان کارخانه وضع او را می‌دیدند و تنها کاری که برایش انجام می‌دادند این بود که چند دقیقه بیرون باشد تا حالش به حالت عادی برگردد و دوباره کار را از سر بگیرد.

در میان آنها هنرمند، نویسنده، کارگردان فیلم کوتاه و حتی شاعر هم پیدا می‌شد. و اگر بخواهم باز هم از آنان بگویم باید ساعت‌ها وقت گرانبهای شما عزیزان را بگیرم. باید از زنی بگویم که شوهرش نسبت به زندگی بی‌تفاوت بود و این شرایط او را مجبور کرده بود برای آنکه بتواند خواسته‌های دخترش را برآورده سازد، خودش به تنهایی، سال‌های سال کار کند و چیزی نگوید. او زندگی‌اش را با چنگ و دندان نگه داشته بود. حرف مردم را تحمل نمی‌کرد. دست دراز کردن جلوی خویشان و آشنایان از حد طاقتش فراتر بود. پا به پای مردها کار می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم کاری را که فقط مردها می‌توانستند انجام دهند را بر عهده می‌گرفت و آن را به نحو احسن پیش می‌برد. نگاه‌های

خیز و گناه‌بار دیگران را نادیده و به آن‌ها اعتنایی نمی‌کرد. او هم از قافله گریه‌کنان کارخانه عقب نبود و هر چند وقت یکبار، ساعت‌ها اشک می‌ریخت. اشک می‌ریخت و کار می‌کرد. انگار که در دنیایی دیگر به سر می‌برد. ولی فقط کافی بود چند دقیقه با او صحبت کنی تا بار جمع شده در گلوی خالی شود. آنجا بود که شروع می‌کرد به خندیدن و شوخی کردن با دیگران.

همه از اخراج شدن می‌ترسیدند. به محض اینکه اشتباهی مرتکب می‌شدند، رنگشان می‌پرید و به خواهش و تمنا می‌افتادند. مدیران متعدد کارخانه و صاحبان آن فقط به فکر درآمدهای خود و چندین برابر کردن آن بودند. هیچ وقت ندیدم که توجهی به یکی از نیروهای خود داشته باشند. وقتی به سالن اصلی تولید وارد می‌شدند حتی یک سلام کردن را هم از ما دریغ می‌کردند. برایشان مهم نبود وقتی حقوق کارگران را دیر پرداخت می‌کنند، آنها چطور قوت روزانه خود و خانواده را تأمین می‌کنند. یک بار از یکی از کارگران شنیدم که می‌گفت یک ماه است که تولد همسرم گذشته و من هنوز نتوانسته‌ام برایش کادو یا حتی یک شاخه گل بگیرم تا او را خوشحال کنم. زنی هم بود که از جنوب کشور به آن شهر آمده بود تا خسارتی را که سیل به خانه و کاشانه‌اش وارد کرده، را جبران کند. کار کند و برای فرزندانش مکانی برای زندگی، خوراک و پوشاک تهیه کند. حدود دو هفته بود که از آمدنش به کارخانه می‌گذشت؛ که کلی خواهش و تمنا کرد تا مسولین کارخانه مبلغی ناچیز از حقوق خودش را به صورت مساعده به او پرداخت کنند. ولی در پاسخ، سرپرست و مدیر کارخانه به او گفتند که تنها حقوق سر ماه برنامه

شرکت است. و اینکه او برای فرزندانش نمی‌تواند غذا تهیه کند؛ مشکل آنان نیست. در واقع از نظر آنان آن زن هم همانند خیلی از مردم این کشور، هیچ حقی از حق خودش نداشت.

در رابطه با خودم و سرنوشتی که بعد از هشت ماه زحمت بی‌وقفه در آن کارخانه نصیبم گشت چیز زیادی نمی‌گویم؛ فقط همین را بدانید که من قصد پیشرفت کردن داشتم و این کار را به بهترین شکل پیش می‌بردم؛ تا جایی که از یک کارگر بسته‌بند، به سمت کنترل کیفیت درآمدم. اما این پیشرفت بنده چندین نفر را عذاب می‌داد. آنقدر عذابشان می‌داد که نمی‌دانم چه شده که مدیر اداری به سراغم آمد و گفت مدیر کارخانه دستور داده که از اینجا بروی. وقتی دلیلش را از او جویا شدم، او پاسخ داد: چون زیاد می‌فهمی، باید بروی.

این برایم خیلی جالب بود که همیشه به خاطر ندانستن بود که یک نفر را از کار اخراج می‌کردند. حال چه پیش آمده که من را به خاطر توانایی و دانستن نمی‌خواهند!

بعد از آن به یک شرکت تولید لامپ ال‌ای‌دی رفتم؛ که صاحبان آن چینی بودند. یعنی از کشور چین آمده و در کشور خودمان، محصولات خود را تولید و عرضه می‌کردند. صاحب شرکت تانکهای نام داشت. من زیاد آنجا نماندم. اما در همان مدت کوتاه، با اینکه اصلاً تانکهای را ندیده بودم، شیفته رفتار و شرافتش شده بودم. چون مدام از کارگران تعریف و تمجید او را می‌شنیدم. آنها می‌گفتند در یک دوره دو ماهه که گمرک اجازه ترخیص کالاهای شرکت را به تانکهای نمی‌داده، مدیر از او خواسته تا نیروها را تعدیل کند و به

مقدار نیاز، افراد را در کارخانه نگه دارند. اما تانک‌های اجازه نداده و بر نگه داشتن کلیه نیروها تاکید داشته است. او می‌گفته: در زمانی که به نیروها نیاز داشتم برایم کار می‌کردند و از شرافت به دور است، امروز که آنها به من نیاز دارند، رهایشان کنم. و این رفتار تانک‌های درست برعکس مدیران و تولیدکنندگان داخلی ما بود.

کاش قبل از اینکه شعار حمایت از سرمایه‌داران این سرزمین را سر می‌دادیم و آن را گوشه شبکه‌های تلویزیونی حک می‌کردیم، سری به کارگران و نیروهای این کارخانه‌داران می‌زدیم تا از اوضاع آنها باخبر شویم. برویم و پرسیم، آیا تولید ملی در حق آنان لطف می‌کند یا به آنها ظلم روا می‌دارد.

«ای کاش خداوند یکتا اینقدر صبور نبود»

دزد

صدای جیرجیر صندلی چوبی و زهوار در رفته‌ای که استقامت خود را از دست داده بود، با هر جنبش هاران فضای سکوت آمیخته با دود سیگار را به هم می‌زد. ظرف کنار دستش مملو از ته مانده سیگار شده بود و دیگر جایی برای آنکه در میان انگشتانش می‌سوخت و به انتها می‌رسید، نداشت. بیشتر، سیگار دود خود را به هوا می‌داد و سینه پر درد هاران چیزی عایدش نمی‌شد. در واقع چاه عمیق تفکرات واهی، او را از دنیای دود و سکوت دور می‌کرد و به دور دست‌ها می‌برد. جایی که همه‌ی مسیر طول و درازی را طی کرده و خارج از دنیای رنگ و رو رفته‌اش، در سرزمین رؤیاها به سر می‌برد. به کسانی می‌اندیشید که با لباس‌های فاخر و در تسخیر تکریم، دست آخر تو زرد از آب درآمده و مبالغه‌نگفتی را با سوء استفاده از اعتماد دیگران به جیب زده و تا جایی که توانسته‌اند خود را در سایه‌ها محو نموده‌اند.

اما او با تمام بدی‌هایی که در دل داشت و با تمام ظاهری که می‌کوشید جز خشونت چیزی را به معرض نمایش نگذارد، هنوز توانسته بود جز اندک مالی از یک پیرزن، چند بسته گوشت فاسد شده، و گهگاهی سیگار، چیز دیگری را

بدزدد. این فریبندگی جهنمی از جایی نامعلوم نشأت گرفته بود که خودش هم سرچشمه آن را نمی دانست.

خود را در دسته دزدان خرده پا می دید که همانند سگ های ولگرد بیابان، تکه نانی را از جلوی دستان شخصی کش می روند و از ترس به مکانی دور فرار می کنند، تا با خیالی راحت آن را نوش جان کنند.

دیگر از این وضع به ستوه آمده بود و در پی چاره ای، حیران و سرگردان می گشت. شاید با مطالعه تاریخ و سرگذشت دزدان بزرگ می توانست روشی بی نقص برای کش رفتن اموال دیگران پیدا کند. اما در سرنوشت آنان نیز عاقبتی ناخوشایند به چشم می خورد. عاقبتی که به سال ها حبس و یا دست و پنجه نرم کردن با مرگ همراه بود که اغلب تیر خلاص از پشت آنان را از پا در می آورد. گاهی در فیلم ها با روش هایی نامعقول و امکان ناپذیر برخورد می کرد. و شاهد کشیده شدن گاوصندوقی پر از پول، به وسیله دو خودروی قدرتمند بود که کسی جلودار آنها نمی شد. اما در واقعیت این روش چند متری بیشتر جواب نمی داد. و با اولین برخورد با در و دیوار و اشیاء، زنجیر اتصال مابین آنها پاره می شد و یا دست کم سپر خودرها از جا کنده می گشت.

با اسلحه وارد بانک شدن و صندوق آنها را خالی کردن، فقط به درد زمان هایی خیلی دور می خورد که تنها یک کلاتر و یک معاون معمولاً خنگ و ترسو، امنیت شهر را بر عهده داشت. امروز که تا قدم در بانک ها می گذاری هزاران سیستم امنیتی حرکاتت را زیر نظر می گیرند و فقط کافی است تا رفتاری مشکوک از کسی سر بزند تا صدها ماشین پلیس خیابان های اطراف

بانک را محاصره کنند؛ به گونه‌ای که حتی داشتن گروگان هم کاری را از پیش نمی‌برد. و در رفتن از چنین شرایطی غیرممکن است.

مدت زیادی را با همین اوهام سر می‌کرد و از آمد و شد شب و روز هم بی‌خبر مانده بود. نسبت به صدای بوق ماشین‌ها، خنده و یا جر و بحث کسانی که از خیابان چسبیده به پنجره اتاق عبور می‌کردند، هیچ عکس‌العملی را نشان نمی‌داد. در اعماق خیال غرق شده بود. خیالی که در نهایت او را به ثروت و خوشبختی یک شبه می‌رساند. اما با اینکه همه وقتش را گذاشته بود تا راهی واقعی و کارآمد برای آن پیدا کند، هنوز حتی به نزدیکی‌های آن هم نرسیده بود و آخر هر مسیری به یک بن‌بست بزرگ و بتنی بر می‌خورد.

در تنگنای خیال ناگهان صدای وزوز مگسی مزاحم در حوالی دماقش او را از عمق خیال بیرون کشید و به تحرک واداشت. تحرکی که با ضربات پی‌درپی و بی‌هدف دست‌هایش همراه بود و دست آخر موجب گشت پایه‌های سست صندلی شکسته شوند و او را با حالتی مضحک نقش بر زمین کنند.

مدتی را همانطور روی زمین و در میان خرده چوب‌ها دراز کشید و کوشید تا دوباره سری به دنیای خیالاتش بزند؛ اما با تلنگری از اعماق ذهنش مواجه گشت و با سرعت برخاست. به طرف پنجره رفت، پرده اتاق را کنار زد و فضای تاریک و بو گرفته اتاق را روشن بخشید. نور و حرارات خورشید بر محتویات منزل چیره گشت و حالتی مطبوع را فراهم آورد.

احساس گرسنگی روده‌هایش را در هم کرده بود و صدای قار و قور شکمش موزیک بی کلام و آزار دهنده‌ای را به گوشش می‌رساند. اما چیزی برای خوردن در خانه پیدا نمی‌شد. فقط کمی کاهو بود که آن هم حالش را به هم می‌زد. شاید پیرسید چرا کاهو برایش تهوع آور بود. آخر او توان خرید غذا به اندازه کافی را نداشت و چون در یک مقاله علمی خوانده بود که کاهو بیشترین ویتامین را در میان مواد خوراکی دارد، برای تامین نیاز بدنش کاهو می‌خورد. او امروز کاهو می‌خورد. فردا هم کاهو می‌خورد. روز بعد از فردا هم کاهو می‌خورد. یک هفته، یک ماه می‌گذشت و او فقط کاهو می‌خورد. او به حدی کاهو می‌خورد که حتی اسب‌ها هم نمی‌توانستند آن همه کاهو بخورند. به خاطر همین از خوردن کاهو متنفر بود. او برای اینکه از شر کاهو خلاص شود باید پس از چند روز خانه نشینی بیرون می‌رفت و غذایی تهیه می‌کرد تا از گرسنگی نمیرد.

بدین ترتیب چرخ زد و با اینکه اصلاً دلش نمی‌خواست دوباره به درون محفظه‌ای دو متر مکعبی و بو گرفته برود، ولی ناچار و به منظور آماده شدن سری به توالت خانه‌اش زد. آینه شکسته و جرم گرفته گوشه توالت او را به سمت خودش کشاند و روبروی خود قرار داد. با اینکه چشمانش کمی کم‌سو شده بود ولی از آخرین باری که یادش می‌آمد، لاغرتر به نظر می‌رسید. شانه‌هایش افتاده و گوشت بدنش قدری تکیده بود. اما در عوض چهره‌اش همان طراوت و زیبایی همیشگی را داشت. البته این را هم می‌دانست که در شرایط کنونی این زیبایی پابرجا نخواهد ماند و باید چاره‌ای بیاندیشد تا از این وضع مهلک رهایی یابد. پس آبی به سر و صورتش زد و موهای لخت و

درهم‌اش را با شانه چوبی‌ای که دندان‌هایش یک در میان کنده شده بود، کمی صاف و صوف کرد و بعد از آن به سراغ کمد خاک گرفته لباس‌هایش رفت. مرتب بودن تنها چیزی بود که این روزها هاران را به خودش امیدوار کرده بود و کلی هم به آن افتخار می‌کرد و علی‌رغم اینکه تمام کنج‌های کمد را کثیفی احاطه کرده بود ولی پیراهنی سفید و راه‌راه با خطوط سبز لجنی از شدت تمیزی برق می‌زد و شلوار کتان اتو کشیده‌ای هم در کنارش به دار شده بود. کت دست دوز قهوه‌ای و بلندش به دیوار ته کمد آویزان شده بود. کفش‌های بوت مشکی جفت شده در گوشه سمت چپ کمد، لایه‌ای از خاک را به خود جذب کرده بودند و برای ست شدن باید گردگیری می‌شدند که هاران بدون معطلی برای این کار وارد عمل شد اما به محض اینکه یکی از کفش‌ها را برای پاک کردن برداشت، یک عنکبوت که ظاهراً آنجا را خانه خود می‌دانست از کفش بیرون آمد. روی دست هاران لغزید. و او را به واکنش‌های خنده‌دار برای رهایی از چنگ خودش واداشت.

بلاخره بعد از ساعتی پر ماجرا، هاران همه لباس‌هایش را به تن کرد و بدون اینکه حرکت اضافه‌ای انجام دهد از خانه خارج شد. خیابان پر از فروشگاه‌های بزرگ و کوچک با انواع و اقسام گوناگونی از مواد غذایی و کاربردی بود. او برای تصاحب هر یک از آنها باید مبلغی به حساب صندوق فروشگاه واریز می‌کرد، در حالی که حتی یک سکه از آن مبالغ را در جیب نداشت. و این نداری به خاطر این بود که او در طول زندگی هرگز برای کار کردن تلاش نکرده بود و هیچ سرمایه‌ای نداشت. تمام مایحتاج خود را با دزدی از این و آن

به دست آورده بود و اکنون دیگر برای درس عبرت گرفتن دیر شده بود و شکمش هر لحظه بیشتر به او فشار می‌آورد.

کمربند شلوارش اگر چه به آخرین سوراخ، متصل شده بود اما شلوارش را نگه نمی‌داشت و نظم لباس‌هایش را بر هم زده بود. هاران حساس بود و برای آنکه به آن شرایط خاتمه دهد، یک تکه شیشه را از روی زمین برداشت و یک سوراخ جدید، کمی آنطرف‌تر برای کمربند درست کرد تا آن را دور کمرش استوار گرداند.

او می‌دانست که این بار هم برای سیر شدن باید اندکی غذا را کش برود. و برای توجیه زشتی کار خود، مدام زمزمه می‌کرد که این دفعه دیگر بار آخر است و فردا به دنبال شغلی آبرومند خواهد رفت. اما این جمله، تکراری و کلیشه‌ای بود و به سریال‌های شبکه‌های تلویزیونی شباهت داشت؛ که هر بار موضوعی تکراری را با بازیگرانی متفاوت به نمایش می‌گذاشت. خودش هم کاملاً می‌دانست که حرفش، پایه و اساس لازم را ندارد و قطعاً بعد از چند ساعت که دوباره گرسنگی به سراغش بیاید همه قول و قراری که با وجدان ضعیفش گذاشته، فراموش می‌شود و سریال همیشگی باز هم تکرار می‌شود.

در این حین که با درون خود کلنجار می‌رفت، متوجه شد که بی اختیار وارد یک فروشگاه شده است و پیرامون محیطش را مردم زیادی پر کرده‌اند. فروشگاه شلوغ بود و هر کس به میزان نیاز و وسع خودش سبدی را از مواد خوراکی متعدد پر کرده بود و چون تراکم اجناس بالا بود، آنها برای پیدا کردن مایحتاج خود مشکل چندانی نداشتند. هاران با خودش فکر می‌کرد که

در این ازدحام، اگر یک بیسکویت شکلاتی به یکباره از قفسه خود کم شود، کسی متوجه نخواهد شد. به خصوص وقتی که جیب کنش با فضایی زیاد برای مخفی کردن طراحی شده بود. اما باید هزاران نقشه می کشید که بتواند از دید مأموران و دوربین‌های امنیتی در امان بماند و آخرسر به یک خوراکی کم ارزش دست یابد. او با این کار نهایتاً می‌توانست چند ساعت از شر این گرسنگی خلاص شود تا بتواند در این مدت کوتاه چاره‌ای درست بیاندیشد. گرسنگی به کسی اجازه فکر کردن نمی‌هد. حتی اگر فکری هم به سر آدم بزند، مطمئناً فکر خوبی نیست. بخصوص الان که داشت یک پسرک ده ساله را تماشا می‌کرد و حرص می‌خورد. پسرک هر چه دلش می‌خواست را برمی‌داشت و توی سبد می‌ریخت. پدر و مادرش هم پشت سرش می‌آمدند و بی‌خیال هزینه‌ها، از فرزندشان حمایت می‌کردند. اتفاقی که هاران هرگز تجربه نکرده بود و اکنون عذابش می‌داد.

این تفکرات او را از ماجرا دور کرده بود. از طرفی گرسنگی کلافه‌اش کرده و فکرش درست کار نمی‌کرد. این کلافگی آنقدر زیاد بود که هر دم او را تحریک می‌کرد تا به طرف قفسه خوراکی‌های جورواجور سر بخورد. در نهایت همین‌طور هم شد و هاران پشت به دوربین و روبروی صدها بیسکویت رنگاوارنگ ایستاد. می‌دانست که ده‌ها چشم الکترونیکی و واقعی به طرفش خیره شده‌اند و رفتار او را زیر نظر دارند. اما چاره‌ای نداشت. فشارش افتاده بود و چیزی نمانده بود که از حال برود. به همین علت با خشمی شاکایانه یک بیسکویت شکلاتی که بیشتر از بقیه نظرش را جلب کرده بود را برداشت، باز کرد و همان جا آن را در دهان گذاشت و با ولع یک قحطی‌زده میل کرد. چند

دقیقه‌ای منتظر ماند تا صاحبان چشم‌های مراقب به سراغش بیایند و با او برخورد کنند. اما کسی پیدایش نشد. فکر کرد در هنگام خروج، راه او را مسدود خواهند کرد اما در آستانه درب ورودی هم کسی به او توجهی نداشت. فکر کرد در بیرون از فروشگاه منتظر ایستاده‌اند تا محیط فروشگاه را به هم نریزند اما آنجا هم خبری نشد.

عجیب بود اما واقعاً کسی به او توجهی نکرد. و این بیش از آنکه او را خوشحال کند، او را خجالت زده و شرمسار کرد. چون مطمئن بود که آنها او را زیر نظر داشته و دیده‌اند. و این بی‌توجهی فقط می‌توانست یک دلیل داشته باشد. آن هم اینکه به قدری کوچک و بی‌مقدار به نظرشان آمده که هیچ اهمیتی به موضوع نداده‌اند. کاش می‌مرد و این حس را تجربه نمی‌کرد. کاش آب می‌شد و در فاضلاب حل می‌گشت اما دیگران با نگاه تحقیر، کوچکش نمی‌کردند. ولی این سرنوشتی بود که خودش رقم زده بود و کسی او را وادار نکرده بود که به سمت و سوی خفت و خواری برود.

باید راهی را می‌جست تا برای خود عزت و آبرویی را کسب کند. حداقل تا زمانی که شکمش نیمه پر بود و احساس گرسنگی رهایش کرده بود. ولی نه حرفه‌ای داشت که از آن بهره‌گیرد نه سرمایه‌ای که به کار بندد و نه کسی را که به او پناه آورد. او تنها بود و کسی یاری‌اش نمی‌کرد.

در این حین، پیرزنی زنبیل به دست از پیاده‌روی روبرو داشت با زحمت زیاد و با قدم‌هایی سنگین حرکت می‌کرد. وزن مقداری میوه، کمی نان جو،

گوشت تازه و یک ماکارونی سوپ برایش به قدری زیاد بود که شانهاش خم شده و قسمت زیرین سبد روی زمین ساییده می‌شد.

هاران به یکباره در میان تصمیم اصلاح خود، یک سوژه خوب را پیدا کرده بود، که سبب گشت برنامه آدم شدنش را به تعویق بیندازد. پس سراسیمه به سمتش رفت و با حيله خواست تا کمکش کند. اما پیرزن که صدایش از اعماق برمی‌خواست و انگار از گلویی به باریکی سوزن می‌گذشت، گفت: «گمشو برو پی کارت. من امثال تو را خوب می‌شناسم. دزد عوضی.»

پیرزن این را گفت و با ضربه‌های سریع و محکم عصایش به سطح زمین، دور شد. البته تا جایی که دیگر صدایش به گوش نمی‌رسید، مدام جملاتی را زیر لب زمزمه می‌کرد که از حالت عصبانیت‌اش مشخص بود که چیز خوبی را به هاران نسبت نمی‌دهد.

این موضع پیرزن در برابر مدد هاران، تنها یک نشانه داشت آن هم اینکه بی‌اعتمادی به سرحد خودش رسیده. و از آنجایی که انسانیت مرده و به انتها رسیده، کسی تا برنامه‌ای نداشته باشد به دیگران کمک نمی‌کند. آنها در شهری زندگی نمی‌کردند که آدم‌ها دلشان برای یکدیگر بسوزد. و چنین رفتاری تنها از افراد سودجو سر می‌زد. انسان‌ها به آخرین نقطه خود رسیده بودند و برای بقای خود دست به هر کاری می‌زدند.

هاران که چیز زیادی جز رفع گرسنگی توأم با حقارت به دست نیاورده بود، دوباره به طرف خانه بازگشت که ناگهان در جلوی درب خانه، با هیبت

کوچک ولی ترسناک صاحبخانه روبرو گشت. مرد کوتاه قد و چاقی که همیشه شیرین و با مزه به نظر می‌آمد، امروز با حالتی عصبانی و خشمی فروخورده که هر دم ممکن بود با شدت بیرون بزند و همه شهر را از بد حسابی او با خبر سازد، روی پله‌های گرم و سنگی، منتظر نشسته بود. هاران خودش را برای شنیدن هزارن کلمه زشت و زننده آماده کرده بود ولی بر خلاف انتظار، بدون اینکه حتی کلمه‌ای حرف بزند برگه‌ای را به دست او داد و رفت. نشانه‌های درون برگه معنی خاصی نداشت جز اینکه تنها سه روز دیگر برای زندگی در آن خانه مهلت دارد و پس از آن باید خانه را تخلیه کند. در غیر این صورت با کسانی طرف خواهد شد که مهر تأیید را بر حکم تخلیه منزل زده بودند.

بی تأمل در خانه را باز کرد و داخل شد. در را بست و به آن تکیه داد و آرام روی زمین نشست. دیگر دیگک صبر و استقامتش از این همه بدیاری به جوش آمده بود و عقلش هم به جایی قد نمی‌داد. نگاهی به تمام دارائی‌اش انداخت. تنها یک دست لباس و یک قاب عکس از کودکی‌هایش بود و یک چمدان که فقط به اندازه همین دارائی اندک جا داشت. بلند شد و همه دارائی‌اش را جمع کرد. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. تابش اشعه نور خورشید که به سمت مقصد هر روزه خود در حرکت بود در لابه‌لای بادهای خنک بهاری گم می‌شد و گرمای زیادی را بروز نمی‌داد. هوای مطبوع و دل‌انگیزی در محیط خارج، او را برای قدم نهادن در خیابان‌های شهر که به جاده‌های خروجی منتهی می‌شد، دعوت می‌کرد. و او که تمام درهای نفرین شده این شهر به رویش بسته بود، این دعوت را رد نکرد. از خانه بیرون زد و به

سمت خروجی شهر به راه افتاد تا به سرزمینی برسد که شاید خورشیدش از مسیر دیگری راه روز را به سمت شب طی می‌کند.

او از اینکه هنوز برای آدم شدن زود است اطمینان کافی داشت. به همین خاطر در طول مسیر سعی کرد، تا جایی که می‌تواند از روز آخری که در زادگاهش به سر می‌برد استفاده لازم را برده و هر چه را که سر راه خود می‌بیند و شرایط کش رفتن آن مهیاست، را بردارد تا سفری سخت را در پیش رو نداشته باشد. مقداری پول، کمی غذا و یک پاکت سیگار که فرقی نمی‌کرد چه نوع سیگاری باشد، برایش کافی بود تا سفر خود را آغاز کند.

مرد داستان دزد، از جلوی هر مغازه‌ای که رد می‌شد بی‌خیال و بی‌توجه از دیده شدن، چیزی را برمی‌داشت و زیر بغلش جا می‌داد. این عمل را تا جایی ادامه داد که دیگر توان حمل آنها را نداشت و به اجبار باید بار خود را سبک می‌کرد که بتواند با سهولت به راهش ادامه دهد. به خاطر همین در گوشه‌ای نشست و مدتی را برای مرتب کردن اموال دزدی که فقط خوراکی‌ها و چند پاکت سیگار به درد بخور در آنان پیدا می‌شد، صرف کرد.

در این حین، ناگه دیده‌اش به مردی افتاد که از تلفن عمومی استفاده می‌کرد و نیمی از کیف پولش از جیب عقب شلوارش بیرون زده بود. بدون تعلق به طرف او رفت و ادعا کرد که می‌خواهد از تلفن استفاده کند. اما با ایما و اشاره نشان داد که عجله‌ای برای آن ندارد تا آن مرد با خیال راحت و بدون دغدغه صحبتش را به اتمام برساند. بعد منتظر ماند تا وقتش برسد و حواس مرد کاملاً پرت شود. او پس از پیدا کردن وقت مناسب، کش و قوسی به خود داد

و آرام کیف پول را بدون اینکه آن مرد حتی ذره‌ای متوجه شود، از جیبش بیرون کشید. سپس بدون هیچ حرکت اضافه‌ای به طرف مسیر خود به راه افتاد و اصلاً پشت سرش را نگاه نکرد؛ تا چند متری از محدوده ریسک دور شد و دیگر مطمئن شد که خطری تهدیدش نمی‌کند.

به دیواری تکیه زد. کیف پول را باز کرد. تک و توی زیادی داشت و کارت شناسایی مرد بد شانس و مقداری پول که می‌توانست چند روزی را با آن سر کند، محتویات کیف را تکمیل می‌کرد. پول‌ها را در جیب شلوارش گذاشت و کارت شناسایی را هم به صندوق پست انداخت تا به صاحبش بازگردد. سپس چمدان و خوراکی‌هایش را برداشت و به راه افتاد.

هوا هر لحظه خنک‌تر می‌شد و او چند ساعتی بود که در امتداد جاده‌ای متروک، از شهر خارج شده بود. با وجود آب و غذا تنها چیزی که کم‌کم داشت توانش را تضعیف می‌کرد، خستگی بود که آرام‌آرام از پنجه پا به تمام بدنش سرایت می‌کرد.

کمتر می‌شد کسی اینگونه سفر کند، مگر کسانی که از دنیا بریده‌اند و چاره‌ای برایشان نمانده است. این افراد تنها به این فکر می‌کنند که عمر باقی مانده را هر جور که شده به انتها برسانند. تاریکی شب یا روشنایی روز برایشان فرقی نمی‌کند. ترس را به دل راه نمی‌دهند، چون بزرگترین ترس زندگی یعنی مرگ را به جان می‌خرند. شرایط فعلی برایشان به قفسی تنگ می‌ماند که نه می‌توانند بنشینند و نه می‌توانند از فرط کوتاهی سقفش بایستند. بیشتر شبیه به

کسی می‌ماند که با زانو روی ریگ‌های داغ بیابان نشسته و هر زمان که قصد برخاستن می‌کند، ده‌ها نفر دست روی شانه‌هایش می‌گذارند و به پایین فشار می‌دهند. به طوری که برای همیشه از بلند شدن پشیمان می‌شود.

کمی بعد، هاران خسته شده بود و قصد کرد که زمانی کوتاه را در کنار جاده و در میان نسیم خنک غروب، به استراحت و رفع گرسنگی پردازد. مسیرش غریب و مقصدش نامشخص بود. لحظه‌ای در فکر فرو رفت. رؤیاهای تکراری از جلوی دیدگانش عبور می‌کرد و او را به یاد خاطرات روزهایی که با بی‌ثمری گذشته بودند، می‌انداخت. برای آنکه بتواند این رؤیاهای آزار دهنده را از خود دور نماید مدام سرش را به چپ و راست تکان می‌داد. در خلال زمانی که سرش را می‌جنباند، دیده‌اش به یک وانت قدیمی و رنگ و رو رفته افتاد که از دور به او نزدیک می‌شد. تعجبی نداشت چون جاده‌ها هر چند هم که خلوت باشند، برای عبور و مرور ماشین‌ها به وجود آمده‌اند نه عابرین پیاده.

وانت قدیمی هر چه بیشتر نزدیک می‌شد، هیبتش نمایان‌تر می‌گشت و سرعتش هم کمتر می‌شد. و این فرآیند آنقدر ادامه پیدا کرد تا خودرو درست در مقابل پای هاران ایستاد.

دختری حدوداً سی ساله راننده وانت بود. سرخی شفق با برخورد به دستبند طلایی‌ای که به میچ بسته بود، درست وسط چشمان هاران منعکس می‌شد و اجازه نمی‌داد که او را به وضوح تماشا کند. با این حال زیبایی او در پشت پرده سرخ شفق پنهان نمی‌گشت و همچنان رنگ دل فریب خود را نشان می‌داد.

لبخندی زیباتر از خودش او را جذاب تر می کرد. اخلاقی درست و پسندیده داشت. نگاهش معصومانه به نظر می رسید. و از لحن صحبت کردنش مشخص بود که هدفی جز کمک کردن به عابری در راه مانده ندارد. لحنی با آمیزه ای از مهربانی که می گفت: « هوا دارد تاریک می شود. کجا می روید؟ گمان نکنم تا فردا صبح کسی از این حوالی بگذرد.»

هاران که از فرط رفتار انسان پسندانه او به حیرت آمده بود با حالتی خسته گفت: « هر کجا که این جاده می رود. خودم انتها و مقصد نهایی این مسیر را نمی دانم.»

« بیایید بالا. من شما را تا یک جاهایی می رسانم.»

هاران از اینکه دیگر مجبور نبود با پای پیاده راه برود، بسیار خوشحال شد و سعی کرد خوشحالی اش را در چهره پنهان کند. و بعد به منظور پذیرش پیشنهاد آن دختر دستش را دراز کرد تا درب وانت را باز کند. اما هنوز دستش به دستگیره نخورده بود صدای غرشی و همناک، شبیه به غرش ترسناک یک گرگ، دلش را به لرزه انداخت. و برای پی بردن به موضوع، کنجکاو و دقیق سرش را تا حدودی به داخل وانت فرو برد و چشمش به یک سنگ گنده و عصبانی افتاد. یک دفعه، چنان دست پاچه و مضطرب شد که با حالتی با مزه و آمیخته به ترس گفت: « این یک سنگ است!»

دختر مو طلایی که از ترس با مزه هاران خنده اش گرفته بود سری به تأیید تکان داد.

هاران پا پس کشید و گفت: « پس من میروم عقب می‌نشینم. نمی‌خواهم جای ایشان را تنگ کنم. با اجازه.»

هاران وانت را دور زد و به پشت آن رسید. چمدانش را بالا انداخت و پای راستش را روی سپر وانت گذاشت و بالا رفت. اما به محض رسیدن به بالای وانت، این بار به جای یک سگ، سه سگ ناراحت و خشمگین را دید که دراز کشیده و به او چشم غره می‌روند. می‌خکوب شد و در سر جای خود ایستاد. نه می‌توانست برگردد و نه می‌توانست جلو برود. تا اینکه دختر زیبا سرش را از پنجره بیرون آورد و با همان لبخند مداومش و با صدای بلند فریاد زد: « چیزی نیست بچه‌ها. او کاری به شما ندارد. بگذارید کنارتان بنشیند.»

همین جمله سبب گشت تا سگ‌ها از حالت نیم خیز به حالت اول خود باز گردند و به مهمان ناخوانده‌شان کاری نداشته باشند. هاران هم در گوشه‌ای از وانت با چشمانی بی‌اعتماد به سگ‌ها و با احتیاط نشست و هر لحظه منتظر اتفاقی بد از سوی سگ‌ها بود. تا کنون به این گونه با سگ مواجه نشده بود. یکی از آنها به اندازه شب‌هایی که ماه را با خود حمل نمی‌کنند، سیاه بود. آرواره‌های پهن و کشیده‌ای داشت که به راحتی می‌توانست سر یک انسان را با دندان‌های تیزش بگیرد و با یک فشار کوچک جمع‌ش‌اش را خرد کند. یکی دیگر از سگ‌ها پوزه بلندی داشت که رنگ قهوه‌ای آن را از سایر قسمت‌های سفید بدنش متمایز کرده بود. زیاد ترسناک نبود اما وقتی با چشمان سیاهش به چشمان هاران خیره می‌شد، لرزه بر اندام او می‌انداخت. سگ سوم همش خواب بود و مشخص نبود که پشت این ظاهر گرگ مانند و خاکستری رنگش چه موجودی نهفته است.

هاران! خیلی امیدوار بود که دختر، از همراهی او صرف نظر کند و از او بخواهد تا از وانت پیاده شود. اما امیدش با به راه افتادن وانت پرپر شد و به باد هوا رفت. او دریافت که به یک تفریح تبدیل شده است و دختر از اینکه سر به سرش بگذارد، لذت می برد.

چند کیلومتری را بیشتر نرفته بودند که خوابی سنگین چشمان هاران را فرا گرفت. خوابش چنان سنگین بود که بالا و پایین شدن وانت در جاده پر پیچ و خم و سر و صدای فنرهای شکسته و فرسوده هم نتوانست او را بیدار کند.

هوا مطلقاً تاریک شده بود و ماه تابناک اندکی سیطره زمین را سفید کرده بود، که وانت از حرکت باز ایستاد. هاران در خواب غرق شده بود و متوجه اطرافش نبود تا اینکه اصابت مداوم نفسی گرم و بدبو به صورتش او را از خواب بیدار کرد. به محض اینکه خوابش مختل شد و چشمانش را باز کرد، صورت زشت و حال به هم زن ترسناک ترین سگ را در یک وجبی خود دید؛ که به موجب آن از جای خودش کنده شد. و بدون اینکه یادش باشد کجاست و در چه موقعیتی قرار دارد، قدمی به عقب برداشت. سکندری خورد و با همه تن و بدن در میان گل و لای فرود آمد. کمی که گذشت به خودش آمد و دید که در وضعی نابسامان قرار دارد. صورتش خیس و کثیف شده بود و چشمانش را گل پوشانده بود. اصلاً نمی توانست اطراف خود را ببیند. علی رغم این همه بدشانسی، درد شدیدی همه اعضای بدنش را تسخیر کرده بود و شرایطش بسیار نا مساعد بود. گنگی و گیجی احاطه اش کرده بود. از دور و بر خودش فاصله گرفته بود تا اینکه صدای مردی جوان را به طرزی مبهم شنید که می گفت: « این احمق دیگر کیست؟ »

و بعد صدای گوش نواز زنی که با حالتی شاد و به گونه‌ای که انگار داشت مسخره‌اش می‌کرد، را شنید که گفت: «تو جاده دیدمش. تنها بود. اصلاً نمی‌داند که می‌خواهد به کجا برود. برو کمکش کن و بیاورش داخل تا لباس هایش را عوض کند.»

دقایقی بعد که هاران گل و لای صورتش را پاک کرد، خودش را در وسط حمامی درست و حسابی و تر و تمیز دید. هنوز تن و بدنش می‌لرزید و روند دردناکی از نوک پا تا فرق سر را متحمل می‌شد. این وضع نامساعد موجب گشت که خودش را به سختی بشوید و لباس‌های تمیز، خوش بو و نسبتاً گشادی که مال مرد خانه بود را آهسته و مواظب بپوشد.

پس از به اتمام رسیدن فرآیند استحمام، با ظاهری آراسته و زیبا از حمام خارج شد. اولین بار نگاهش به دختر زیبا و مهربانی که ناجی‌اش شده بود، تا در این وقت از شب بیرون نماند، افتاد. سپس سوی چشمانش به سمت آن مرد چرخید. تصویری از او در ذهن نداشت چون زمانی که به کمکش آمده بود تا او را از روی زمین بلند کند، نمی‌توانست درست ببیند. اینطور که در لحظه نخست به نظر می‌رسید، آن دو نفر شباهت زیادی به هم نداشتند. چشمان مرد ریز و قهوه‌ای رنگ بود و چشمان دختر سیاه و درخشان بود. چهره هر دو جذاب و خندان بود. و اینطور به نظر می‌رسید که زن و شوهر باشند. به همین دلیل رو به دختر زیبا کرد و گفت: «از شما و همسرتان متشکرم که به من کمک کردید. من زیاد اینجا نمی‌مانم و به زودی زحمت را کم خواهم کرد.»

دختر دوباره با خنده‌های مکرر و مجذوب کننده از استدلال او استقبال کرد. و برای اینکه حقیقت را برایش شرح دهد گفت: «نیازی به تشکر نیست من و برادرم کاویار، به مهمان عادت داریم. راستی من آینار هستم و شما هنوز خودتان را معرفی نکردید.»

هاران با شنیدن جمله دوم آینار قدری خیالش راحت شد و اصلاً هم نمی‌دانست چه فرقی دارد که او برادرش باشد یا همسرش. جلو آمد روبروی آنها نشست و خودش را معرفی کرد: «اسم من هاران است. به یکباره تصمیم گرفتم که مسافرتی طولانی بروم. به همین خاطر مقصد مشخصی نداشتم. فقط منتظر بودم تا اتفاقی در یک مسیر درست قرار بگیرم.»

کاویار هم برای آنکه او را معذب نیند، خوش آمدگویی کرد و حس خوشحالی خودش را برای حضور او ابراز نمود.

پس از آشنایی و صرف شام، کاویار و آینار با اینکه از فرط کار زیاد در مزرعه بسیار خسته بودند اما دلشان نمی‌خواست از حضور مهمان‌شان بهره نبرند و یک شب تکراری دیگر را تجربه کنند. وجود هاران موجب گشت تا چند ساعتی را دیرتر به رختخواب بروند و لحظاتی را به داستان او که شخصیتی دوست داشتنی بود، گوش فرا دهند. او مدام حرف‌های خنده‌دار می‌زد. از صاحبخانه‌اش که آدمی شیرین و بامزه بود می‌گفت و از عنکبوتی که آخرین بار او را به خودش گره زده بود، حرف زد. داستان‌هایش تمامی نداشت و هر بار موضوع جدیدی را پیگیری می‌کرد. انگار سال‌های زیادی بود که حرف

زده. و الان که کسانی را برای هم صحبتی پیدا کرده بود دلش می‌خواست همه چیز را برایشان تعریف کند.

آن شب خیلی خوب سپری می‌شد و به هر سه نفرشان داشت خوش می‌گذشت. لطیفه‌ها و خوشمزگی‌ها که تمام شد، شروع کرد و از تنهایی‌های دنباله‌دارش گفت. از روزهای گرسنگی و بی‌کسی‌اش که حال خوش آینار و کاویار را دگرگون ساخت. به قدری دگرگون که دیگر لطیفه‌هایش هم خنده‌دار نبود و داغی در ته مانده آنها حس می‌شد.

هاران! از بدون مقصد سفر کردنش گفت. از بی‌هدف و سردرگم ماندن در پیچ و تاب زندگی. از خستگی گام‌های جاده‌ای طول و دراز. و در نهایت از دستانی که هر روز به بدی می‌گرایند و برای کسب رضایت صاحب خود، در جیب این و آن پرسه می‌زنند و چیزهایی را برمی‌دارند که مال آنها نیست. و از کارهای زشت و ناپسندی که مدام به آنها دامن می‌زد، گفت. در واقع او حقیقت خود را بیان کرد و دیگر ساکت ایستاد و دم نزد.

این جملات آخر باز هم کاویار و آینار را آشفته حال و پریشان کرد و باعث شد کاویار تکانی معنادار به خود دهد. حالت دوستانه چهره‌اش رنگی از بی‌اعتمادی که البته کم‌رنگ به نظر می‌رسید، به خود گرفت. اما آینار در لابه‌لای حرف‌هایش از بدی، صداقت را مشاهده نمود. حس پشیمانی و ندامتی که در صدایش بیداد می‌کرد. حسی از بازگشت به زندگی شرافتمندانه که او را از زادگاهش بیرون رانده بود. دستانی لرزان که در هم پیچیده بود و ذهنی

آشفته و نگران، که آینار همه آنها را به شکلی ملموس و قابل درک احساس می کرد.

انتخاب آن خواهر و برادر برای گفتن حقیقت، برای خود هاران هم قابل فهم نبود. نمی دانست که به چه دلیل همه اسرارش را برایشان فاش کرده. شاید نیرویی درونی او را وادار ساخته تا همه چیز را بگوید. نیرویی که هنوز نمی دانست از کجا سرچشمه می گیرد. مسیر قصه های تودرتویش چرا به اینجا ختم گردید. و چرا لحظات خوب را به شرایطی تنگ و فشرده مبدل ساخت.

پس از فاش شدن چهره واقعی اش، هاران می دانست که آنها قطعاً نمی خواهند یک دزد شب را تا صبح در منزلشان سپری کند. حتی اگر آنها را ترک می کرد باز هم مطمئن نبود که با خیال راحت بخوابند و تا صبح و تا زمانی که اطمینان یابند به قدر کافی از آنجا دور شده، آرام و قرار داشته باشند. به این دلیل خود را موظف دانست از جای خود برخیزد، تشکر کند و مؤدبانه از آنها اجازه گیرد تا آنها را ترک کند. برود و اجازه دهد انسان های خوب و درستکاری که درست نقطه مقابل او بودند دلهره و اضطراب را از خود دور کنند.

اما آینار با بی توجهی به واقعیت، به او گفت که اتاقش در بالای پله ها برایش مهیا گشته و برادرش هم سرش را به نشانه تأیید و تکریم جنباند. ولی هاران مصرانه درخواست نمود تا به او اجازه دهند آنها را ترک کند؛ که آینار با صدایی آمیخته با خشم گفت: «هیچ گاه مهمانی بی موقع از این خانه خارج نشده. شما هم می مانید. فردا صبح هر کجا که خواستید می توانید بروید.»

هاران راهی جز رفتن به اتاقی که برایش مهیا شده بود نداشت. پس سرش را پایین گرفت و از پله‌ها بالا رفت و در اتاقش، روی تخت دراز کشید. از پنجره رو به بیرون، ماه سفید و زیبا دیده می‌شد. بادی سرکش در بین برگ‌های درختان می‌لغزید و شاخ و برگ آنها را به هم می‌سایید. صدای بوف تنهای جنگل گهگاهی سکوت حاکم را بر هم می‌زد. و گویی هاران را از آخر به اول باز می‌گرداند. او از اینکه واقعیت را در مورد خودش گفته بود ناراحت نبود و حتی احساس سبکی می‌کرد. اما از اینکه از فردا دیگر نمی‌توانست آبنار و کاویار را به عنوان دوست در کنار خودش داشته باشد اذیت می‌شد. همین موضوع سایه‌ای از غم را بر وجودش می‌گسترانید. ساعت‌ها گذشته بود و این احساس غم و اندوه رهایش نمی‌کرد تا زمانی که پلک‌هایش سنگین شد و به خواب رفت.

صبح روز بعد وقتی هاران با شنیدن صدایی دور دست از یک خروس بد صدا، چشمانش را باز کرد، متوجه شد که خورشید به وقت ظهر نزدیکتر شده و دیگر اثری از صبح باقی نمانده. برخاست، نگاهی به اطراف انداخت و از پله‌ها به سمت پایین حرکت کرد. لباس‌های خود را که شسته و خشک شده بودند را از روی کاناپه برداشت و پوشید. از سکوت اطرافش دریافت که کسی در خانه نیست. بیرون رفت و دید که آبنار و کاویار هر یک در گوشه‌ای مشغول انجام کاری هستند. آبنار با اینکه یک زن بود اما دو سطل پر از آب را که سنگین به نظر می‌رسید، با خود حمل می‌کرد و از پلکان یک تانکر بزرگ بالا می‌رفت و سطل‌ها را در آن خالی می‌کرد. دوباره برمی‌گشت تا سطل‌ها را برای بار بعد پر از آب کند. مشخص نبود که برای ذخیره آب و پر کردن

تانکری به آن بزرگی چه مقدار زمان نیاز است و آینار چند بار دیگر باید این کار را تکرار کند.

از شواهد معلوم بود که آنها صبح زود وقتی که هنوز سپیده نزده از خواب بیدار می شدند و به کار و تلاش در مزرعه می پرداختند. شیر گاوها را می دوشیدند، اسبها را تیمار می کردند و به آنها علوفه می دادند. کاویار هیزمهای انباشته شده در جلوی انبار را می چید، زمین را شخم می زد و دهها کار دیگر که دو نفری انجام می دادند.

هاران با تفکری عمیق، نگاهی گذرا به زندگی شهری و زندگی روستایی انداخت. تفاوت هایش بسیار بود. اینجا زنان همانند مردان کار می کردند. ولی در شهر زن‌ها فقط غرغر می کنند و از پس بچه‌های چند ماهه خود هم بر نمی آیند. سر و کار اینها با چوب و تبر و تراکتور و رم کردن حیوانات است. و آنجا سر و کارشان با قمار و دزدی و تفریح و مشروب و بی بندوباری است. زحمت اینها بسیار و درآمدشان اندک. زحمت آنها اندک و درآمدشان بسیار بود. ناعدالتی چهره زشتی داشت که در اینجا به وضوح دیده می شد.

کاویار که دید آینار توجه چندانی به هاران ندارد، از فاصله‌ای که با او داشت صدایش زد. و خواست تا برای صرف نهار پیش‌شان بماند. اما هاران برای اولین بار حس شرمندگی را در برابر انسانی‌هایی با ارزش تجربه کرده بود و شدت آن نسبت به موارد پیشین بیشتر بود. چنان بیشتر که موجب گشت توان حرف زدن را از دست بدهد و فقط سرش را پایین بگیرد.

آینار دست از کار کشید. با عجله از کنار هاران گذشت و به داخل خانه رفت. در لحظه عبور از کنار هاران، کمی مکث کرد و گفت: «غذا حاضر است. نمی شود گرسنه ما را ترک کنی.»

چندی بعد چیدمانی زیبا از انواع گوناگون خوراکی های خوشمزه، پذیرای مهمان کاویار و آینار بود. چیدمانی که هاران را بیشتر معذب می کرد تا خوشحال. کاویار می دانست آینار دلش نمی خواهد که هاران آنها را ترک کند. و می دانست که حضور شخصی دیگر در کنار آنها تا چه حد او را خوشحال می کند. پس سعی کرد به هاران بفهماند که آنها با گذشته او کاری ندارند. و با چهره ای شاداب و سرزنده گفت: «دلیلی برای ناراحتی وجود ندارد همه آدم ها اشتباه می کنند.»

هاران نگاهی زیر چشم به آنها انداخت. مقداری پول را که دیروز دزدیده بود را روی میز گذاشت و با بغض و اشکی که رهایش نمی کرد و قصد سرازیر شدن داشت، گفت: «این آخرین پولی است که من دزدیده ام. هنوز به آن دست نزنم. دیروز وقتی از شهر خودم بیرون آمدم با خود عهد کردم که هرگز به گذشته کثیفی که داشتم باز نگردم. به دنبال راهی برای زندگی شرافتمندانه به راه افتادم. وقتی با شما آشنا شدم و زندگی سخت و طاقت فرسای شما را دیدم؛ که پر از عشق و محبت و عاطفه است، بیشتر از خودم متفرد شدم. کاش می شد من هم با شرایط شما به دنیا می آمدم و همانند شما بزرگ می شدم و زندگی می کردم. ولی سرنوشت مرا در بدترین موقعیت خود قرار داد. مرا ببخشید که حال و روز شما را پریشان کردم و باعث ناراحتی شما شدم.»

کاویار که هم صحبت می کرد و هم با ولع غذا می خورد. گفت: «اگر آبنار راضی باشد می توانی اینجا بمانی. و در کارها به ما کمک کنی. چند وقتی است که به دنبال کسی می گردم تا کمک حالمان باشد. دستمزد زیادی ندارد ولی کفاف تو را می دهد. انبار رو برو را برای اقامت آماده می کنم. تصمیم نهایی با خودت و آبنار است.»

این را گفت و از سر میز غذا بلند شد. آن دو را تنها گذاشت و رفت.

آبنار با حالتی جدی و قاطع از هاران پرسید: «تا حالا در مزرعه کار نکردی درست است؟»

این سوال آبنار، ریزش اشک های ریز هاران را بند آورد و چشمانش را با لبخندی در آمیخت. به گونه ای که قطرات اشک از گوشه لبش سر خورد و به سرخی آن افزود. با کف دست چپ چشمان نمناکش را مالید و سرش را به نشانه خیر تکان داد.

آبنار از ماندن هاران خوشحال بود اما آن را بروز نمی داد. گذشته اش برای او اهمیت نداشت اما باید طوری رفتار می کرد که دیگر جرأت دزدی کردن را نداشته باشد. و برای به تحقق رسیدن افکارش در مورد هاران باید جدی برخورد می کرد. باید همه چیز را در مورد زندگی در مزرعه برایش توضیح می داد و روند کارها را رفته رفته برایش شرح می داد. کارهایی از قبیل نظافت اسطبل و طویله، خریدهای هفتگی، کار با دستگاه شردوشی، رسیدگی به اسبها، جمع آوری و ذخیره علوفه و برخی کارهای دیگر که خود، هر روز آنها را انجام می داد. به همین منظور، هاران را برد تا اسطبل اسبها را به او

نشان دهد. در ورای درب ورودی اسطبل سه راهروی پهن و موازی با هم وجود داشت. در طرفین هر راهرو ردیفی از اتاقک‌های کوچک تعبیه شده بود. تعداد اتاقک‌ها ظرفیت حدوداً بیست اسب را نشان می‌داد ولی تنها سه اسب در اسطبل بود. اسب اول قهوه‌ای روشن بود و سیاهی، یال‌ها، دم و پاهایش را از سم تا زانو از سایر قسمت‌های بدنش متمایز کرده بود. اسب دوم یکدست مشکی رنگ و براق بود. یال‌های ایستاده و گردنی کشیده داشت. پوزه اسب و قسمتی از زیر شکمش، به طرزى که انگار کسی آن را علامت گذاری کرده باشد سفید بود. و اما سومین اسب به شکل عجیبی زیبا و شگفت‌انگیز بود. اندام اسب کاملاً سفید بود و اگر با ذره‌بین هم نگاه می‌کردی یک خال کوچک روی بدنش پیدا نمی‌شد. یال‌های طلایی رنگش زیبایی او را چندین برابر کرده بود و این رنگ طلایی، دم اسب را هم زینت داده بود. این اسب متفاوت بود و بسیار باهوش به نظر می‌رسید چون مشخص بود که رفتار آنها را زیر نظر دارد. گوش‌هایش مدام در چرخش بود و به هر صدایی واکنش نشان می‌داد. به هر کسی اجازه نزدیک شدن نمی‌داد. صدای غرشی بریده بریده شبیه به غرش شیر داشت. با چشمانی آگاه مواظب اطراف بود. قد و قواره‌اش از همه اسب‌ها بلندتر بود و برای تیمار کردنش باید از چیزی بالا می‌رفتند تا به پشتش دسترسی پیدا کنند.

هاران که اولین بار بود تا این حد به یک حیوان نزدیک شده بود، ترسید که جلوتر برود. اما با اصرار آینه‌ار قدری با دلهره جلوتر رفت و دستی به بدنش کشید. این عمل هاران بی پاسخ نماند و اسب خود را به عقب کشید تا به او بفهماند از او خوشش نمی‌آید. هاران از این حرکت اسب وحشت کرد و چند

قدمی را با حالتی مضحک به عقب رانده شد. آینار باز هم خنده‌اش گرفت. و گفت: «خیلی بچه‌ننه‌ای ترسو. باید اسب‌ها را بیرون ببریم تا کمی تفریح کنند.»

«

سپس آینار در خلال باز کردن اسب‌ها، اطلاعاتی را در مورد آنها به هاران داد: «آن اسب قهوه‌ای رنگ از نژاد ترکمن است و چون خیلی سریع می‌دود نامش را بادپا گذاشته‌ایم. تو می‌توانی هر وقت که بخواهی به آن نزدیک شوی و حتی سوارش شوی، چون مال من است و من این اجازه را به تو می‌دهم. آن یکی که زغالی رنگ است از نژاد اسب‌های عربی است و نامش را هم به همین دلیل سیاه بودنش داج گذاشتیم. اما اسب سوم که تو از آن خوشت آمده. بهتر است بدانی که اصلاً نباید به آن نزدیک شوی چون این اسب از نژاد شوالسکی است و تا کنون کسی نتوانسته آنها را رام کند. مگر اینکه این گونه از اسب، خودشان شخصی را لایق خود بدانند، که نمی‌دانند. ما کلی با آن مدارا کردیم تا توانستیم به اندازه یک تیمار کردن به آن نزدیک شویم. و این را هم بدان که هرگز نمی‌توانی سوار این اسب باشی.»

آینار بعد از اینکه توضیحات لازم را به هاران داد، اسب‌ها را به محوطه دوار بیرون اسطبل راند. شلاق را از روی میخ کوبیده شده به دیواره چوبی اسطبل برداشت و آن را با شدت نواخت. اسب‌ها به رهبری کوکا با مرکزیت آینار شروع به آرام آرام دویدن کردند. آینار ماهرانه هو می کشید و شلاق را به صدا درمی‌آورد تا نظمی را در میان حرکات دست و پای اسب‌ها و صدای شلاق حاکم کند. این انضباط پس از چند ثانیه برقرار شد و آینار مدتی را با همین نظم آنها را دواند و تا زمانی که آثار رضایت بخشی در حرکاتشان دیده

می‌شد، ادامه داد. سپس فاصله بین ضربات شلاق را زیاد کرد. تا حدی که دیگر نوای شلاق به گوش نرسید و اسب‌ها رفته رفته سرعت خود را کم کردند و ایستادند. آینار به طرف بادپا رفت، دستانش را دور گردنش حلقه کرد و با لطافت، کمی نوازشش کرد. بادپا او را پس نمی‌زد و از ملاطفت‌های او خشنود می‌گشت. انگار با ادا و اطوارهایش خود را برای آینار لوس می‌کرد تا بیشتر به او توجه کند و از آینار می‌خواست تا بر پشت او سوار شود. آینار هم که مشتاق‌تر از بادپا بود، با حرکتی که از دخترها بعید می‌آمد روی کمر لخت بادپا پرید. چشمان بادپا از خوشحالی فراخ شد. و منتظر امر دست و پای آینار ماند. آینار با پشت پا دستور حرکت را صادر نمود و بادپا گام‌هایش را به اطاعت به طرف جلو برداشت. افساری در دست آینار نبود که با آن اسب را کنترل کند و فقط با حرکات پا و دو انگشتش که بر گردن بادپا می‌گذاشت او را هدایت می‌کرد. این شیوه سوارکاری، هاران را متعجب ساخت. او فقط در تلویزیون سوارکارها را دیده بود که با تدارکات و لباس‌های مخصوص بر مرکب سوار می‌شوند و فرمانشان را با افسار به اسب می‌فهمانند. هماهنگی حرکات آینار با بادپا و کار تیمی دو نفره آنها قابل ستایش و مشهود بود؛ به شکلی که هاران را به وجد آورد و به دلش هوای سوارکاری افتاد. اما ترس از افتادن و جراحت برداشتن به او اجازه نمی‌داد که از آن حرفی بزند.

آینار با بادپا به طرف هاران رفت و دوباره با جهشی بلند از پشت آن به پایین پرید. و به او گفت اگر بخواهد می‌تواند سواری را امتحان کند. اتفاقی برایش نمی‌افتد. هاران کمی میان شک و دودلی درنگ کرد. و دست آخر

گفت میلی ندارد و رفت. آینار می دانست که حرفش با دلش یکی نیست اما او را به حال خودش گذاشت.

روزها می گذشت و هر روز هاران بهتر از قبل با کار در مزرعه کنار می آمد. بیشتر اوقاتش را به اسطبل می رفت و با اسبها سرو کله می زد. دیگر واهمه ای از لمس کردنشان نداشت. با خیال راحت خم می شد و علوفه را در آخورشان می ریخت. اسبها هم با او آشنا شده بودند و راحت تحملش می کردند. هاران علاقه ای را به کوکا در درونش احساس می کرد. علاقه ای که هر لحظه او را به طرفش می کشاند. به پیشانی اش دست می کشید و در مقابل کوکا دستش را پس می زد. بیشتر اوقات محلش نمی گذاشت و با لگد پرانی هایی که می کرد تنفرش را به او نشان می داد. خشونت کوکا جذاب و با ابهت بود و بی تفاوتی بقیه اسبها نسبت به آدم های اطرافش، را از او دور می کرد. نجابتی در هیبت زیبا و ترسناکش دیده می شد. از وحشی هم وحشی تر بود و کسی را درخور سوارکاری اش نمی دید. هوش و حواسش به انسانها می ماند و کوچکترین صداها را دنبال می کرد. با وقار گام برمی داشت و همه این ویژگی ها، بخصوص ترکیب زیبای رنگ سفید و طلائی اش روی هم رفته بخشی از ذهن هاران را درگیر خود کرده بود.

آینار که از کنار اسطبل رد می شد، متوجه هاران و خلوتی که با اسبها به راه انداخته بود، شد. ایستاد و سطل آبی که در دستش بود را زمین گذاشت و با صدای نازک و دل فریبش گفت: «اوضاع از چه قرار است.»

هاران لبخندی زد. به سمتش آمد. سلام کرد و با کمی حزن گفت: «تا به حال به کسی سواری داده؟»

«کی؟ کوکا؟ نه. حتی به کسی اجازه نمی‌دهد به او نزدیک شود. البته این طبیعت و غریزه بعضی از اسب‌ها است. باید شخص لایق خود را بیابند. صلاحیت سوار باید به او اثبات شود. نژاد او سخت‌گیرتر از بقیه است و فقط به یک نفر سواری می‌دهد. سوار اول او سوار آخر اوست. پس می‌کوشد تا بهترین را انتخاب کند. و زمانی هم که سوار خود را می‌یابد، روحش را با روح او یکی می‌کند. نیازی ندارد که به او امر شود و قبل از اینکه سوار امر کند، می‌فهمد. در شرایط سخت کنارش می‌ماند و تنهانش نمی‌گذارد. حتی جانش را هم برای سوارش به خطر می‌اندازد. نمی‌دانم. سوار او هر که باشد خوشبخت‌ترین سوار دنیاست.»

آینار رفت تا به کارش برسد و هاران حس می‌کرد قلبش دو تکه شده و یکی به ته اسطبل و دیگری به دنبال آینار می‌رود. توجهی به تکه دوم نداشت و بیشتر به تکه‌ای که به سمت کوکا سوق داده می‌شد، فکر می‌کرد. آرزو می‌کرد بتواند سوار کوکا باشد. با او یکی شود و با تاخت جاده‌ها را درنوردد. موانع را رد کند و دشت‌ها را زیر پاهای بلند کوکا پشت سر گذارد.

این رؤیای هاران با اسب دیگری، دست یافتنی بود اما با کوکا محال به نظر می‌رسید. روح کوکا در زمین سیر نمی‌کرد تا با روح او یکی شود. روح سوار باید بزرگ باشد و جدی؛ تا بتواند با او یکی شود. هاران می‌دانست که باید از جایی شروع کند. ابتدا با اسب‌هایی آرام و مطیع که به هر کسی سواری

می دهند. ساز گرفتن بر پشت اسب دشوار است و باید آموخته شود. ولی شتاب او در این امر موجب گشت تا دلیلی برای اعتنا به اصول اولیه و آموزش نبیند و بدون فوت وقت به سراغ کوکا برود.

بی ملاحظه کوکا را به بیرون اسطبل راند و در محوطه دوار رها کرد. قدری در چشمان او خیره شد. نقشه شومی در سر داشت و کوکا این را فهمیده بود. به همین خاطر بود که سر جای خود بند نمی شد. آرام و قرار نداشت و همش به این طرف و آن طرف می دوید. می غرید و بخار از سوراخ های گنده دماقش بیرون می آمد. اما هاران بی تفاوتی نشان داد و رفت تا همانند آبنار دستانش را دور گردن اسب حلقه کند و بعد با حرکتی نمایشی بر پشت آن سوار شود. اما با عصبانیت شدید و شیحه بلند ناشی از نارضایتی کوکا مواجه گشت. کوکا برای دفاع از شرافت چندین هزار ساله خود و اجدادش، روی دو پا بلند شد و چیزی نمانده بود که با دو دست روی سینه هاران، که از ترس در جای خود میخکوب شده بود، فرود آید. ناگه کاویار از راه رسید و هاران را از زیر دستان کوکا ربود و به چند متر آنورتر پرت کرد.

آبنار که او و صحبت هایش را جدی نگرفته بود به قصد سرزنش به طرفش دوید. صورتش از ترس سرخ شده بود و آثار اشک، چشمان زیبایش را درخشنده کرده بود. غضبناک بود و با همان حالت فریاد زد: «تو خودت به زور راه می روی، می خواهی سوار کوکا شوی. تو از پشت یک الاغ هم پرت می شوی چه برسد به یک اسب. آن هم کوکا.»

هاران از رفتار زنده آینار ناراحت شد. به طرف انبار دوید و درب را پشت سر خود بست. غم و اندوه اثیرش کرد و از بی‌عرضگی خودش عصبانی بود. حرف‌های آینار هم از یادش نرفته بود و مدام در گوشش می‌پیچید و عذابش می‌داد. در گوشه‌ای که از نعمت نور بهره‌مند نمی‌شد و تاریکی تسخیرش کرده بود، نشست. شانه چپش را به دیوار تکیه داد و مدتی را به سقف خیره شد. علاقه‌اش را که غریزی به نظر می‌رسید، در ذهن مرور کرد. ولی به نتیجه نرسید. از هر طرفی به رؤیایش می‌نگریست، انتهایش را شکست و ضعف و حقارت می‌دید.

کمی بعد، آینار با ندامتی که از رفتار مهربانش هویدا می‌گشت، وارد انبار شد و کنارش نشست. از حرف‌های ناراحت بود اما چنین حرکتی برای حفظ سلامتی خود هاران لازم بود. هاران هم به او حق می‌داد که عصبانی شود. او حتی برای هجی کردن حروف اسب هم دچار دردسر می‌شد، چه برسد به سوارکاری با اسبی قوی و رام نشدنی که سال‌هاست کسی نتوانسته به او نزدیک شود.

آینار با اینکه تقصیری نداشت ولی به دنبال بهانه‌ای برای دل‌داری دادن او و جبران رفتار نادرستش، گفت: از فردا به او سوارکاری یاد می‌دهد. و با این جمله لبخندی را بر چهره هاران حاکم ساخت و باعث شد که همه اتفاقات اخیر را از یادش ببرد.

احساس علاقه، عشق و محبت، قلب آینار را هم تحریک می‌کرد ولی او هم مانند هاران اهمیت چندانی به موضوع نمی‌داد. نیرویی که بین آن دو رد و بدل می‌شد عادی نبود و آشفتگی درون را به همراه داشت. این احساسات سوق دهنده، به قدری سنگین بود که با بی‌توجهی هم کاری از پیش نمی‌رفت. این را می‌شد از نگاه به هم گره خورده‌شان که به سختی از هم باز می‌شد، فهمید. رابطه دوستی مابین آنها رنگ غلیظ‌تری به خود گرفته بود و داشت آنها را به سمت صمیمیت هدایت می‌کرد. به سمت تجربه گرمای دستان سردی در خلال سرمای شبی که در راه بود و آرام آرام نزدیک می‌شد.

در این بین کاویار آن دو را صدا زد و گفت: «نمی‌خواهید به کارتان برسید؟ هوا دارد تاریک می‌شود». این یادآوری کاویار آن دو را به خنده انداخت. از جای خود بلندشان کرد و دنبال مشغله روزانه فرستاد.

روز بعد آموزش سوار کاری شروع شد. سلسله مراتبی از قوانین سفت و سخت که سوار کار، باید رعایت می‌کرد. برخی از آگاهی‌ها در درون انسان دفن شده‌اند و از دید هر شخص پنهان می‌مانند. وظیفه هر کس در یادگیری این است که این دست از آگاهی را جستجو کند و بیابد تا در برابر ترس و احساسات سرکوب کننده بایستد. اینها سخنان مبهم و ابتدایی آینار بود که برای هاران شرح داد. و سپس به سراغ آموزش اصلی رفت.

نخست آشنایی و دوستی با اسب بود که با نوازش یا هدیه کردن یک هویج و یا یک حبه قند حل می‌شد. دوم شناخت نقاط حساس و مهم اسب بود که آینار همه را به طور کامل توضیح داد. و با مضحکه جایی را که باید سوار

برای نشستن انتخاب کند، به او نشان داد. روش مهار کردن و زین کردن اسب و در نهایت درست و با لطافت سوار شدن بر پشت اسب را به او گوشزد نمود.

مدتی گذشت و هاران به دقت به آموزه‌های آینار گوش می‌داد. نکته به نکته صحبت‌هایش را به خاطر می‌سپرد تا در مواقع نیاز از آنها استفاده لازم را ببرد. بعضی خصوصیات اسب برایش جالب بود. مثلاً اسب‌ها توانایی بالایی در حفظ تعادل خود دارند و در هر لحظه می‌دانند که پاهایشان کجا و روی چه چیزی قرار دارد. یا اینکه حس‌های اسب از حس‌های انسان بسیار قوی‌تر هستند. و بازه دید آنها حدود ۳۵۰ درجه می‌باشد. اسب‌ها فقط دو رنگ را می‌توانند ببیند و تشخیص دهند اما قدرت دید آنها در شب بسیار بالاست. گوش‌هایشان بسیار تیز و حساس به هر فرکانسی از صدا است. و حس لامسه‌ای که وجود یک مگس را در هر نقطه‌ای از بدن، تشخیص می‌دهد.

این خصوصیات اسب‌ها هاران را بیشتر ترغیب می‌کرد تا زودتر سوارکاری را فرا گیرد و بتواند با اسب مورد علاقه‌اش دوییدن در جاده‌ها را تجربه کند.

پس از آنکه آموزه‌ها و نکات کلیدی آینار در مورد سوار و سوارکاری به اتمام رسید؛ دیگر وقت آن شده بود که هاران به رکاب اسب پا بگذارد و بر زین نقره‌ای رنگ سوار شود. این اتفاق زمانی افتاد که هاران لرزه‌هایی بی‌امان را در ساق پاهایش احساس می‌نمود. ترس ورش داشته بود و غلبه بر آن کار مشکلی بود. آینار مدام تاکید می‌کرد که به درون خود برود و حس ترس و سایه‌ناامیدی را بیابد. در برابر آنها ایستادگی کند و سرکوبشان گرداند. این

کار راز تغییر و دگرگونی اوست که باید برایش بجنگد. او باید ابتدا درونش را آموزش دهد و بعد از آن به سراغ دنیای بیرونش بیاید.

بلاخره با کمک آینار و نکات کلیدی او، هاران خود را به بالای بادپا رساند.

اکنون او بر پشت یک اسب واقعی نشسته و ارتفاعی دومتری از سطح زمین را تجربه می کرد. دلهره رنگش را به طرق مختلف تغییر می داد و مطمئن نبود بعد از به راه افتادن اسب چه بلایی به سرش خواهد آمد. اما تمام حالت های منفی و زنده را، از ترس خنده های آینار مخفی کرد و بروز نداد. سرش را به علامت آمادگی تکان داد تا آینار از سر راه اسب کنار رود. اسب گام اول را برداشت و هنوز گام دوم را برنداشته بود هاران سر خورده و نقش بر زمین شد. صدای قهقهه آینار همه جنگل را برداشت و با اینکه خنده امانش نمی داد گفت: « حداقل می گذاشتی حرکت کند بعد پرت می شدی پایین»

هاران! با اینکه اتفاق خاصی برایش نیوفتاده بود اما با مظلومیتی تصنعی گفت: « خجالت بکش. من زمین خوردم و آسیب جدی دیدم بعد تو داری می خندی»

دوباره بالا رفت و آینار به پیشنهاد آینار پاهایش را به بدن اسب چسباند و چند متری را با موفقیت پشت سر گذاشت. غرورش موجب گشت قدری افسار اسب را شل کند. سرعت اسب کمی بیشتر شد. اگر می دانست چنین می شود هرگز مهار را ول نمی کرد اما دیگر دیر شده بود و وقتی به خود آمد دید در تسخیر خنده های مکرر آینار با کمر روی زمین فرود آمده است. زمین به

قدری نرم و پر خاک بود که هاران آسیب جدی نمی‌دید. و همین سبب شده بود تا آینار با خیال راحت تفریح کند و خوش بگذراند.

کاویار در بالای تپه روبروی منزل نشسته بود و نگاه می‌کرد. صحنه‌های جالب و بامزه موجب گشت تا با خود بگوید: «سخت بتواند سوار کاری یاد بگیرد» و بعد آینار را صدا زد و گفت: «او را زنده لازم داریم. مواظبش باش» هاران از روی زمین بلند شد و خاک‌های تن و بدنش را تکید. به آینار که همچنان می‌خندید گفت: «رو آب بخندی. برای امروز دیگر کافی است باید به بقیه کارها برسیم»

هاران جا زده بود و تعلق‌اش به سوار کاری مایه ترس و وحشت شده بود. این حالت مضحک، آینار را به خنده‌های بیشتر وا می‌داشت. و این خنده‌های متعدد آینار هاران را خجالت‌زده‌تر می‌کرد.

چند روزی بیشتر طول نکشید که هاران توانست با بادپا، راحت سوار کاری کند و در محوطه دوار، حول محور آینار چند ساعتی را چهار نعل بدود. این مهارت نسبی دست آوردی بزرگ و موفق برای هاران بود. ولی این موفقیت تا لحظه‌ای از غروب ادامه داشت که شفق در سیاهی گم شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت. هاران همچنان داشت سوار کاری می‌کرد که بادپا از صدای زوزه بی‌موقع گرگ‌های جنگل رم کرد و به طرف نرده‌ها دوید. هاران تجربه چنین شرایطی را نداشت و نتوانست بادپای وحشت‌زده را کنترل کند. البته این کار از کس دیگری هم بر نمی‌آمد چون بادپا وحشیانه جست و خیز می‌کرد و حرکات بعدی‌اش غیرقابل پیش‌بینی بود. در این حین آینار مدام فریاد می‌کشید

تا خودش را از روی اسب به زمین بیاندازد اما تمرکز هاران از ترس به هم ریخته بود و هیچ صدایی را به وضوح نمی‌شنید. حتی اگر صدای آینار هم به گوشش می‌رسید، دیگر فایده‌ای نداشت؛ چون بادپا در کسری از ثانیه او را به نرده‌ها کوید و به قصد پناه جستن به طرف اصطبل فرار کرد.

جراحت‌های برداشته شده اینبار شدید بود و هاران از درد به خود می‌پیچید. نفسش بالا نمی‌آمد و انگار روح داشت از بدنش جدا می‌شد که یکدفعه از هوش رفت. وقتی به هوش آمد چند روز گذشته بود. درد امانش نمی‌داد و فشار بی‌حدی را در کاسه سر متحمل می‌شد. جای زخم‌های روی بدنش سوزشی را از روی پوست شروع می‌کرد و تا عمق استخوانش ادامه می‌داد. شدت درد به قدری بود که هرگاه دستانش را تکیه‌گاهی برای برخاستن قرار می‌داد صدای ترق‌تروق انگشتانش به وضوح شنیده می‌شد. این وضعیت ناجور موجب گشت تا هاران نتواند دو سه هفته از جایش تکان بخورد. و در این مدت آینار مدام از او پرستاری و مراقبت می‌کرد. وظیفه‌ای در این قبال نداشت مگر انسانیت و شرافت که تنها خاص آن خواهر و برادر روستایی بود. هاران برای جبران این الطاف بی‌حد، تشکر خشک و خالی را برای آینار کافی نمی‌دانست اما کاری بیش از این از او بر نمی‌آمد. خیلی دلش می‌خواست او را خواهر صدا بزند اما احساسات و عواطف عاشقانه و مسدود گشته در دلش اجازه نمی‌داد این کلمه پر از ریسک را بازگو کند. از این می‌ترسید که دیگر نتواند حسی زیباتر را در قلبش بیابد. پس با بررسی همه این موارد و با صدای خسته و درد مآبانه‌ای که عجز او را نشان می‌داد، رو به آینار کرد و گفت: «آینار! خیلی زحمت مرا می‌کشی. نمی‌دانم روزی می‌رسد که بتوانم این لطف

بی اندازه تو را جبران کنم؟ حتی اگر توان چنین کاری را داشته باشم باید مدت زیادی را در کنارت باشم تا جواب چنین محبتی که به من داشتی را بدهم.»

کنایه حرف هاران واضح بود و سبب شد آینار با خجالت و سرخی ناگهانی گونه‌هایش او را ترک کند و از اتاق بیرون رود.

فردای آن روز هاران که حالش کمی بهتر شده بود؛ اما نه به قدری که بتواند سوارکاری کند، از بستر بلند شد و با سرعت به طرف اصطبل و کوکا رفت. کمی لنگ می‌زد و این از سرعتش می‌کاهید. حالت او معنی‌ای جز سماجت و کله‌شقی نداشت. او با همان ضعف جسمانی که داشت کوکا را کشان‌کشان از اصطبل بیرون آورد. کوکا در پاسخ به رفتار تحمل‌ناپذیرش، مغرورانه ایستاد. و چند ثانیه‌ای در چشمان هاران زل زد. هاران بدون در نظر گرفتن عواقب کارش، و جوری که اسب رم نکند جلو رفت. به یکی متری‌اش که رسید با پرشی غیر منتظره گردن کوکا را چسبید و دستانش را دور آن حلقه کرد. کوکا تب و تابی به خود داد و چند قدم به عقب رفت. گردنش را تا جایی که امکان داشت بالا گرفت و هیبت بلندش را به آسمان رساند.

هاران به سختی روی پنجه پا مانده بود و با تحریک کوکا به طرفین که قصد داشت او را از خود جدا کند، نوک انگشتانش به زمین ساییده می‌شد. فشار زیادی را روی پیکر کوچک خود احساس می‌نمود و جای ضربه‌ها و جراحت‌هایی که از قبل، بادپا به او وارد کرده بود، به طرز وحشتناکی تیر می‌کشید. با این حال او از تقلا دست نکشید و با هزار زحمت و کلی زور

زیادی بر پشت کوکا سوار شد. پاهایش را از دو طرف به شکم او چسباند و با سینه روی کمر اسب خوابید. این وضع از حد طاقت کوکا بیشتر بود و خود را شکست خورده و محقر می‌دید. پس به جبران شکست برآمد و پاها و دستانش را محکم به زمین کوبید. گاهی هر چهار دست و پایش بیش از یک متر از زمین فاصله می‌گرفت. زاویه دید هاران تا نزدیکی زمین خاکی پایین می‌رفت و بر می‌گشت. چنان خودش را به پشت او چسبانده بود که فکر می‌کرد تا ابد هم اگر دست و پا بزند نمی‌تواند او را از خود جدا کند. ناگه کوکا روی دو پا قد برافراشت و دستانش را به آسمان برد و با حرکتی غیرقابل پیش‌بینی به طرف پایین فرود آمد اما نه با سم بلکه با زانو. هاران به یک آن با یک شیب تند روبرو گشت؛ که موجب شد چند متر به جلو پرت شود و روی زمین پخش گردد.

اثابت با زمین سفت، ضربه مهلکی بود. اما چون زمین گیر شدن را برای بار دیگر نمی‌پذیرفت، بلند شد و روی دو زانو نشست. دندان‌هایش را از شدت درد به هم فشرد و با دست کشیدن روی قسمت‌های مختلف بدنش می‌کوشید تا درد را کمتر کند. ولی به یکباره حسی عجیب به سراغش آمد و او را از زمان حال خارج کرد و لحظه‌ای به گذشته برد. تصاویر کودکی با صداهایی سرزنشگر از کسانی که آنها را به خاطر نمی‌آورد، از جلوی چشمانش عبور می‌کرد و به سرعت محو می‌شد. بوی تند خون و خاک و پهن، برایش اسباب سرگیجه و تهوع بود. سر و صورتش سنگین شده و با زحمت اطراف را نگاه می‌کرد. ابتدا نگاهش به کفش‌های بوت قهوه‌ای رنگی افتاد که چند متر آنطرف‌تر افتاده بود. و بعد به پاهای لخت و کبود و ورم کرده‌اش. سپس زنی

را دید که با صدایی گنگ به او نزدیک می‌شود. حالش به قاعده نبود ولی آینار را در اعماق خاطرات خود می‌دید.

آینار به طرفش شتافته بود تا او را از گزند کوکا که بسیار عصبانی بود نجات دهد. به این منظور دستانش را از زیر کتف گرفت و به طرف نرده‌ها کشاند. همچنان که داشت صورت خاک و خون گرفته او را پاک می‌کرد، با نوایی دلسوزانه که به سختی به گوش هاران می‌رسید گفت: « او نمی‌گذارد کسی سوارش شود. داری بی‌خودی تلاش می‌کنی. اینطور فقط به خودت صدمه می‌زنی. نمی‌فهمم چرا برای جان خودت ارزش قائل نیستی»

کوکا دوباره و مغرورانه به خود پیچید و با خشم غرید. از کار هاران عصبانی بود و آرام و قرار نداشت. مدام به اینور و آنور می‌دوید. انگار می‌خواست به تلافی جفایی که به او روا داشته‌اند از آنجا برود. به همین خاطر به قصد خیز برداشتن به طرف اصطبل دوید و بعد به طرف بیرون محوطه رو برگرداند. کوکا با سرعتی که هرگز کسی از یک اسب ندیده بود، به طرف نرده‌های دور محوطه دوید و با جهشی باور نکردنی از نرده‌های دو متری پرید و خود را به آنور دیوارهای نرده‌ای رساند. او از زمانی که یک کره اسب کوچک بود، این طرف دیوارها را به خود ندیده بود. غریبی خاک و محیط خارج، تردیدی به دلش انداخت. برگشت نگاهی معنادار و با بی‌تفاوتی به آینار و هاران انداخت. انگار که می‌خواست برگردد ولی توان متحمل شدن شکستی دیگر را نداشت. پس مثل باد به درون جنگل فرار کرد. رفت و رفت تا به مرکز جنگل رسید و دیگر مسیری مشخص را برای پیشروی در جلوی خود نمی‌دید. تنها درختان بلند و سر به فلک کشیده بودند که او در کنار خود داشت. به هر

طرف می‌چرخید ستون‌هایی استوار، دنیایی بزرگتر و فراتر از دنیای اصطبل و محوطه دوار را برایش نمایان می‌ساخت. غریزه‌اش که در دنیایی کوچک به خاموشی گراییده بود اکنون در حال طلوع کردن بود. حسی در درونش می‌گفت که زاده همین اعماق تاریک جنگل است. و کم‌کم داشت عشق و زندگی برایش زبانه می‌کشید. محدودیتی برای دویدن نداشت و هر چقدر می‌دوید راه‌ها بیشتر برایش باز می‌شد. هوا را می‌شکافت و جلو می‌رفت. هر جهشی به جلو را با سرعتی مضاعف برمی‌داشت. سرعتی که تاکنون تجربه نکرده بود. تازه فهمید که تا امروز اسبی از پا افتاده و ناتوان بوده و خوی دیرینه حیوانی‌اش تضعیف شده است. بوی علف تازه، خوشایند به مشامش می‌رسید. دنیا رنگ دیگری از زندگی را به خود گرفته بود. اکنون آزاد و سرزنده احساس بزرگی می‌کرد. وقاری را در خود می‌دید که به دوره ترشیاری یا همان زمانی که اسب‌ها به دنیا حکومت می‌کردند، برمی‌گشت. همانند سایه حرکت می‌کرد و هر جا که می‌خواست می‌ایستاد. از رسته علف‌های تازه و ترد جنگل می‌چرید. جرقه حیات در وجودش آتشی پر نور را به راه انداخته و عمیق از پیرامونش لذت می‌برد.

ساعت‌هایی که کوکا در حال تجربه کردن شرایطی جدید و احساساتی نو در درون خود بود، گذشت. آسمان به تاریکی گرایید. خبری از ماه تابان برای روشنی بخشیدن به سیاهی جنگل نبود و گویی در پشت برگ‌های بی حد درختان مخفی شده بود. سکوتی ترسناک با صدای بوف پیر تازه بیدار شده همراه شد و جنگل روی دیگر خود را به او نشان داد. پرواز سریع خفاش‌ها در

بالای سر اسبی که تنها موجود نورانی و قابل مشاهده جنگل بود، پدیده‌ای نو برای کوکا به نظر می‌رسید. صداهای عجیب و وهمناک هر چند دقیقه یک بار طنین انداز می‌شد و موها و گوش‌های کوکا را سیخ می‌کرد. در برابر این ناشناخته‌ها، کوکا از قدرت و نیروی عظیمی برخوردار بود و ترس را به دل خود راه نمی‌داد. ترس او را کوچک می‌کرد، ابهتش را پایین می‌آورد و وقارش را خدشه‌دار می‌کرد. پس بی‌توجه به ناملایمات اطرافش چریدن را از سر گرفت. ناگهان صدایی خش‌خش گونه موجب گشت گوش‌هایش به چپ و راست بچرخند و چشمان بزرگش از کنجکاوای بدرخشند. اشباحی بزرگ و خاکستری رنگ در اطرافش وول می‌خوردند. جست و خیز سریع موجوداتی غریب در پشت بوته‌ها موجب گشت تا لحظه‌ای نادم و سرزنشگر خود گردد.

بدش نمی‌آمد پشت به صداها بایستد و تا می‌تواند به سرعت بدود و خود را از خطر دور کند ولی تکبر به او راه نداد تا فرار کند. و از طرفی، دیگر دیر شده بود و چهار گرگ ترسناک و خشمگین که زبانشان از دهان آویزان شده بود، دوره‌اش کرده بودند. گویی گرگ‌ها سرّ آن داشتند که تکه و پاره‌اش کنند و خون آن را تا قطره آخر بمکنند.

راه‌هایی برای دور شدن از منطقه خطر بود اما تا به سمت آن رو می‌کرد گرگ‌ها مسیرش را سد می‌کردند و به او حمله‌ور می‌شدند. کوکا هوشیار و محتاط بود اما گرگ‌ها وقاحت را به سرحد خود رسانیده بودند و مدام جلوتر می‌آمدند.

کوکا در این شرایط سخت به اشتباه بزرگ خود پی برد که دیگر فایده‌ای نداشت. چهار گرگ قوی و گرسنه احاطه‌اش کرده‌اند و ترسی تازه از راه رسیده، قلبش را به تپش کشیده بود. فکر همیشه درخشانش دیگر درست کار نمی‌کرد. از دور و از لابه‌لای درختان نور چراغ‌هایی سوسو می‌زد که نشان می‌داد زیاد از امنیت دور نیست. کوشید تا چهار نعل به طرف نور بدود اما یکی از گرگ‌ها که ترس‌تر به نظر می‌رسید از پشت به طرفش دوید و پای چپش را گرفت ولی کوکا سریعاً خود را آزاد کرد و سپس لگدی محکم به سینه کوچک گرگ زد و او را چندین متر به عقب پرت کرد تا با تنه درخت برخورد نمود و از پا درآمد. شدت ضربه به حدی زیاد بود که گرگ نفسش در نمی‌آمد و انگار مرده بود. همین موجب گشت تا گرگ‌ها محتاط عمل نمایند و چند دقیقه‌ای این پا و آن پا کنند و کوکا به خود ببالد و دیگر وحشت نکند. احساس می‌کرد گرگ‌ها هستند که باید فرار کنند نه او. ولی استدلالش درست نبود. هر بار که تکانی به خود می‌داد راهش را مسدود می‌کردند. به او دندان نشان می‌دادند و غرش می‌کردند. کوکا تا کنون در چنین وضعی گرفتار نشده بود و حرکات سریع گرگ‌ها گیجش کرده بود. گاهی به چپ می‌چرخید و گاهی به راست. بی‌هدف لگدپرانی می‌کرد. انگار که هوا را نشانه گرفته باشد. گرگ‌ها با فکر و تمرکز بالا جلو می‌آمدند ولی کوکا دست‌پاچه و بی‌تعقل، سعی در دفاع از خود داشت. گرمای خون جاری شده روی ران چپش داشت از بین می‌رفت و سوزشی عمیق را در رد نیش گرگ احساس می‌کرد.

در میان این کش و قوس‌های بی‌ثمر، گرگ‌ها یکی‌یکی به سمتش می‌پریدند و با پنجه، زخمی‌کاری به او وارد می‌کردند. آنقدر به او ضربه زدند که دست آخر اثابت تیغ دندان یکی از گرگ‌ها، پوست شکمش را به اندازه سه بند انگشت شکافت. اینبار واقعاً ترسیده بود و محتاط‌تر از قبل گام برمی‌داشت. بدن کوکا مویی نداشت تا از او محافظت کند و زود زخمی می‌شد. هر بار که یکی از گرگ‌ها به طرفش حمله‌ور می‌شد، دندان‌هایش به راحتی در گوشت او فرور می‌رفت. و اسب از درد شیحه‌ای مظلومانه سر می‌داد.

یکی از گرگ‌ها مدام به سمت گلوی کوکا خیز برمی‌داشت ولی چون قد کوکا خیلی بلند بود، به آن نمی‌رسید. گرگ دست‌بردار نبود و با سماجت خرخره او را دنبال می‌کرد. در فکر چاره‌ای بود تا بتواند گردنش را به زمین نزدیک‌تر کند و به آن دسترسی پیدا کند. پس آنقدر به حملات خود ادامه داد تا بلاخره با کمک دو گرگ دیگر پای کوکا لغزید و در همان لحظه دندان‌های تیز و برنده گرگ گلوی اسب را چسبید. کوکا دیوانه‌وار می‌چرخید و سعی می‌کرد گلوی خود را آزاد کند. هر چقدر پیچ و تاب می‌داد تا گرگ آویزان شده به گردنش را پرت کند فایده‌ای نداشت. دو گرگ دیگر هم از پشت روی او سکنی گزیده و هر یک جایی از بدنش را به دندان کشیدند و دیگر رهایش نکردند.

کوکا کم آورد و دست از تقلا کشید چون می‌دانست دیگر کاری از دستش برنمی‌آید. روی زانوهایش نشست و کنترل دندان‌ها و فک گرگ روی گلویش بیشتر شد. بی‌تاب و تاب به آرواره‌ها فشار می‌آورد تا نیش عمیق‌تر در

گلوی طعمه فرو رود. خون اسب روی دندان‌های گرگ جاری شده و به ته حلقش رسید. بو و مزه خون گرگ را دیوانه کرده بود تا بی‌رحمانه دندان‌هایش را به جلو هدایت کند. صدای برخورد استخوان گردن اسب با نیش گرگ به گوش می‌رسید تا اینکه کوکا روی دو زانو فرود آمد.

نبردشان داشت آرام‌آرام، با بی‌حال شدن کوکا و خفگی‌ای که اسیرش شده بود، از بین می‌رفت. در همین موقع صدای امیدبخش سگ‌ها و شلیک گلوله‌ای بلند شد. گرگ‌ها از ترس برگشتند و مردی را که با همراهی چند سنگ تیزرو به طرفشان می‌آمد نظاره کردند. گرگ‌ها بی‌معطلی پا به فرار گذاشتند. سگ‌ها وحشی‌تر از هر گرگی دندان قروچه می‌کردند و آنها را در دل تاریکی جنگل دنبال کردند.

کوکا کور سویی بیشتر نداشت که همان برای شناختن هاران کافی بود. کسی که در لحظه آخر به فریادش رسید و جانش را نجات داد. چند باری بیهوده کوشید تا بلند شود و روی پای خود بایستد اما توانش را نداشت. از تقلایش معلوم بود نمی‌خواهد هاران او را در عجز و ناتوانی ببیند. نمی‌خواست ضعف و حقارتش را به دیده کسی گمارد که سعی در رام کردنش داشته است. اما با همه تلاشش نیمه جان روی زمین افتاد و بخاری با هر نفس از سوراخ‌های گنده دماقش بیرون می‌زد. پیکر بزرگ و کشیده اسب، روی زمین افتاده بود و دیگر از حکایت قدرت و غرور خبری نبود. یال‌های طلایی و موهای برفی کوکا به رنگ سرخ خون زینت یافته و ترکیبی نو از رنگ‌ها را ایجاد کرده بود.

هاران دلسوزانه بالای سرش نشست. لباس از تن درآورد و آن را رشته‌رشته کرد تا هر قسمت بریده شده را با تکه پارچه‌ای ببندد و خونریزی آن را بند آورد. در این میان آینار و کاویار هم از راه رسیدند. دل نازک آینار تاب و توان لازم برای تحمل وضع اسفبار کوکا را نداشت و به محض مشاهده حال نزار او به گریه افتاد. کوکا سنگین بود و سه نفر برای تکان دادن آن کافی نبود. به همین سبب کاویار برای منتقل کردن کوکا رفت و چندی بعد با یک گاری بسته شده به داج و بادپا برگشت. گاری را عقب عقب به کوکا نزدیک کرد و با یک تخته چوب بزرگ انتهای گاری و زمین را با شیبی ملایم به هم متصل نمود. اسب‌ها را از گاری باز کرد و با کمک آنها کوکا را با طناب به درون گاری کشاند تا او را به خانه برگرداند. چشمان کوکا کمی باز بود. فقط تاریکی محض و سایه فردی را می‌دید که روی بدنش دست می‌کشید. تصویری کدر از کسی که به دادش رسیده بود در ذهن داشت؛ که با سایه بالای سرش یکی بود. لحظه‌ای بعد فقط صداها را گنگ می‌شنید و دیگر دید کافی نداشت تا پیرامون محیطش را بنگرد. درد زجرآوری ناحیه گردن و گلوی سوراخ‌سوراخ شده‌اش را فرا گرفته بود. و تنها اوقاتی رهایش می‌ساخت که او هام او را به دنیایی دیگر می‌بردند. دنیایی که فقط می‌دوید و شیحه می‌کشید و یکه‌تازی می‌کرد. همه جا سرسبز و زیبا بود. شبیه مکانی که در رویای هر موجودی یافت می‌شد. گهگاهی درد دنیای خیالش را بر هم می‌زد، برمی‌گشت و دوباره می‌توانست صداها را آشنایی را در اطرافش بشنود. هاران با رشته پارچه‌هایی که در دستش بود قسمت‌های بریده شده را می‌فشرد. او این کار را تا جایی ادامه داد که موفق شد تا حدودی خونش را بند بیاورد.

زمانی که به خانه رسیدند، هاران اجازه نداد کوکا را به اصطبل ببرند. پیکر از پا افتاده آن را با خودش به انبار برد تا از او مراقبت کند. زخم‌های عمیق و موازی، پوست و گوشت را پاره کرده بود و اگر در همان حالت رها می‌شد، عفونت اندک نفس باقی مانده را برایش می‌برید. هاران صبور بود و می‌توانستند ساعت‌ها و حتی روزها منتظر بماند تا دوباره مخلوق زیبای یکتای ابدیت را سرپا و قبرا ببیند. کوکا قصد حرکت کردن نداشت و دیگر با شیحه و غرش‌های سهمگین همیشگی، پاسخی به لمس شدن بدنش توسط انسان‌ها نمی‌داد. مقاومت نمی‌کرد تا زنده بماند. درد و مرگ را از خود دور نمی‌ساخت چون دیگر مردن هم برایش ناگوار نبود. مجالی برای فرار از وضع نابسامانش نمی‌یافت. بی‌قرار بود و این بی‌قراری تا حدی بی‌نهایت امانش نداد. فکر تسلیم شدن در سر داشت. ولی هاران در جهتی دیگر، تمام لحظات شب را در کنارش ماند و از او پرستاری کرد. حتی به اندازه یک چشم بر هم زدن هم او را تنها نگذاشت. احساسی داشت آمیخته از بیم و امید. بیم از مردن زیباترین مخلوقی که تاکنون دیده بود و امید به قدرت و استقامت کوکا که هرگز تسلیم نمی‌شود.

هاران می‌دانست که سرکشی‌های این زیبای فریبنده در برابر مرگ کارساز نیست و تنها اوست که می‌تواند او را نجات دهد. پس به سبب شروع فرآیند نجات جان کوکا ابتدا و برای جلوگیری از دست و پا زدن اسب جوان، پیکر او را با میخ و طناب به زمین می‌خکوب کرد. سپس با نخ و سوزن تمام زخم‌های بدنش را بخیه زد. و دست آخر با ضد عفونی کننده هجوم میکروب‌های عفونی را متوقف کرد.

کوکا! نگاه اشک آلودش را از چهره آرام هاران بر نمی داشت و از گرمای دستانش، نگرانی و التهاب بی امان درون او را با جان و دل می فهمید. پیوند محبت بین خودش و یک انسان را به طرز ملموسی درک می کرد. افرادی دیگر در این سو و آن سویش نشسته بودند و غصه این را می خوردند که ممکن است او را از دست دهند؛ اما او توجهی به کسی نداشت و فقط هاران را با چشم می پایید که دری از محبت را به رویش گشوده بود. خدمات هاران موجب گشته بود صدمات مهلکی که به بدنش وارد آمده را فراموش کند. به قلب جریحه دار شده انسان‌ها بیاندیشد و برای بهبود یافتن، یک تنه در برابر سپاه مرگ بایستد و بجنگد. بدین سان خود را به دست امیدی روشن از بازگشت به زندگی سپرد. گاه به یاد مزارع خیالش می افتاد. گاه به دویدن در میان جنگل بی نهایت درختان سرو و کاج می اندیشید. و گاه به دوران شیرین کره گی.

این افکار و اوهام در هم پیچیده و او را به خوابی عمیق برد. طولی نکشید که درد عذاب آوری در سرسرای بدنش جریان یافت و او را بیدار کرد. به سختی کش و قوسی به خود داد و دوباره با چهره آشنای هاران روبرو شد که پوششی ظریف را روی اندام یخ زده اش می کشد. به تبع این لطف هاران گرمایی به درون رگ هایش تزریق شد. کمی به لرزه افتاد، بعد لرزه از بین رفت و دوباره آرام آرام در میان امواج پر تلاطم خواب فرو رفت. در عالم خواب نمی دانست که در دام مرگ است، یا به کابوسی بزرگ و تمام نشدنی گرفتار شده است. فقط می دانست آنقدر که در معرض مرگ است در آغوش حیات نیست.

فردا صبح وقتی هاران، که او هم خوابش برده بود، در آستانه طلوع لغزان خورشید چشمانش را گشود. متوجه شد که کوکا در بستر خود نیست و رفته است. ترسید که دوباره به جنگل برگشته باشد. سریع برخاست و بیرون رفت که هیبت با وقار کوکا، در مرکز محوطه دوار، در حالتی که گویی به انتظار ایستاده است تا مهار اختیار خود را به دست کسی بسپرد، دید. چشمان درخشان و درشت او، مثل گذشته در تسخیر غرور نبود. دیگر خبری از تندروی‌ها و کچ رفتاری‌های هر روزش نبود و با عطوفت و نجابت خاص اسب‌ها رفتار می‌کرد. از کسی فاصله نمی‌گرفت و لگدپرانی و تقلا هم نمی‌کرد. با امواج باد صبح گاهی می‌رقصید. خیلی هم شاداب و سرزنده به نظر می‌رسید گویی که هیچ خراشی بر نداشته باشد.

هاران ترسان و لرزان به آن هیبت پر قساوت نزدیک شد. دستان خود را دور گردن مستور از خشک‌های خون کوکا انداخت و بی‌رمق و بادشواری به پشت او سوار شد. کوکا همانند اسبی که مرید سوار خود است هیچ عکس‌العملی نشان نداد و منتظر دستور ارباب خود ایستاد. هاران با پالتنگری به او زد و کوکا را به آرام قدم برداشتن فرمان داد. هاران می‌دانست که از روی ضعف و ناتوانی نیست که کوکا با او مدارا می‌کند و می‌دانست که دلیل دیگری دارد. خواست قدری او را بدواند اما وضع نابسامان و جراحتهای او سبب شد تا اکنون که با هم دوست شده‌اند، آیین دوستی را رعایت کند و به او فشار وارد نکند.

آینار از خواب برخاسته بود و با چشمان خواب‌آلودش تصویری باور نکردنی را مشاهده می‌کرد. صحنه‌ای که بهت او را به همراه داشت. دو سه باری چشمانش را مالید تا از خواب بیدار شود و واقعیت را ببیند اما هر بار شکل واقعیت باور نکردنی تر بود و وضوح منظره روبرویش انکار ناپذیر. اسبی سه ساله و وحشی که تاکنون به کسی اجازه نزدیک شدن هم نداده بود، صاحب و سوار خود را برگزیده بود و او هاران بود.

جلو رفت و هاران را تحسین کرد و تبریک گفت. کوکا را هم به خاطر انتخاب درستش ستایش نمود.

کوکا هنوز روبراه نشده بود و هاران این را می‌دانست. به همین خاطر پیاده شد و او را به اصطبل برد. با احتیاط تیمار بدن خط و چال افتاده او را آغاز کرد. دیگر همه وقتش را به او اختصاص می‌داد. موج هیجانی را در خود احساس می‌کرد که تمام کینه‌ها را زدوده بود. کوکا هم شوق و ذوق و میل عجیبی برای زودتر سر پا شدن و سواری با هاران، داشت. گویی تصمیم گرفته بود در روزهایی که به دنبال می‌آید، آغوش گشوده، نیمه دوم روحش را با هاران تکامل بخشد و همه تنازعات با انسان را به باد ریشخند گیرد. بر جدایی‌ها پل بزند و خود را با اوامر دست و پا و افسار و مهار سوارش هماهنگ کند. نظمی را میان دست و پای خود و دست و پای او برقرار نماید. مثل باد حرکت کند و به پرواز درآید. آموخته‌های القایی او را در ذهنش نگه دارد و مسائل تفریحی را برایش حل نماید.

طولی نکشید که هاران و اسبش در قاب دل، با هم یکی شدند. این دو به شکلی با هم انس گرفته بودند که به ترجیع‌بند یکدیگر تبدیل شده بودند. روزها در جنگل چهار نعل می‌دویدند و دشت‌ها را یکی پس از دیگری در می‌نوردیدند. تمامی رکوردهای سرعت را با هم شکسته بودند. بر فراز تپه‌ها و در پرتو غروب سرخ خورشید می‌ایستادند و شیحه و فریاد سر می‌دادند.

حال نوبت به آن رسیده بود که آینار روش سوارکاری حرفه‌ای و بدون مهار را به هاران آموزش دهد. روشی دست‌نیافتنی که خود از پدرش آموخته بود و هر کسی در کیلومترها دورتر از این سرزمین با آن آشنایی نداشت و آنهایی هم که از آن باخبر بودند علی‌رغم تمایل شدیدی که برای دستیابی به آن داشتند، نتوانسته بودند کاری از پیش ببرند. هاران بارها دیده بود که آینار اسبش را با دو انگشت هدایت می‌کند. فرمان رو می‌دهد و آن را نگه می‌دارد. این دختر برای مهار زیبایی، زیبایی چون خودش نیاز به هیچ ابزاری نداشت. و هاران برای فرا گرفتن این درس بزرگ آرام و قرار نداشت و بی‌تابی می‌کرد.

آینار نمی‌توانست بدون پیچیدگی، نکات اولیه و عمده یک آموزش صحیح را برایش بگوید، تا یاد بگیرد. به سبب همین موضوع و مسیر پر پیچ و خم؛ در وهله نخست تصویر همه جانبه‌ای از سوارکاری حرفه‌ای را به دست او سپرد. بیشتر مباحث تعلیمی خود را بر مبنای نظرات هاران در مورد اسب‌ها مطرح می‌کرد. راندن اسب آسان بود و اما یکی شدن با اسب کار هر کسی نبود. در جثه استوار هر یک از این موجودات، نشانه‌هایی بی‌تعهد از آرامش

دیده می‌شود اما هر آن ممکن است فوران خشمی عظیم، خوی وحشیگری را در نهان این حیوانات اهلی زنده کند و آنان را به دشمنی بزرگ بدل نماید. سوار و اسب باید هر دو یکدیگر را بخواهند. برای آنکه جانشان را فدای یکدیگر کنند ابایی نداشته باشند. درد و رنج هم را با جان و دل احساس نمایند. قلبشان با تپش قلب یکدیگر کار کند. و خونشان با جنبش خون در رگ‌های دیگری در شریان باشد.

اسب احساساتی قوی‌تر از انسان دارد و عشق و علاقه و محبت را می‌فهمد. دوست و دشمن را تشخیص می‌دهد. برای یکی فدا می‌شود و برای دیگری بلا می‌شود. هر وقت که اسب و سوار با این درجه از وفاداری به هم برسند، دیگر از دیده هم می‌نگرند. با دست و پای هم حرکت می‌کنند. فکرشان یکی، قلبشان یکی و هدفشان یکی می‌شود. و از آن پس دیگر نیازی به مهار نخواهد بود. چرا که روح‌ها آمیخته می‌شوند و تن‌ها را به هم پیوند می‌دهند. آن زمان است که هاران می‌تواند با لمس گردن اسبش با دو انگشت به او فرمان ایست دهد. گردنش را مورد اصابت انگشت قرار می‌دهد، برمی‌گردد و آنها را در درون یال‌هایش فرو می‌کند تا با تاخت برود و به پرواز درآید. آن وقت دیگر، سوار به اسب می‌چسبد و خطر پرت شدن تهدیدش نمی‌کند.

هاران را، شوق و ذوق و میل بی‌انتهایی به جلو می‌راند ولی صحبت‌ها و آموزه‌های آینار را درک نمی‌کرد. بیشتر دوست داشت آموزه‌هایش عملی باشد. اما او داشت از دیده شدن روح در کالبد موجودی غیر انسان می‌گفت و این برایش قابل فهم نبود. البته این را هم می‌دانست که یک شبه به قله‌های بلند زندگی نخواهد رسید و باید سنگینی صندوق صبر را در مسیر پیشرفت به دوش

کشد و سختی آن را متحمل گردد. آینار نیز با رشته کلمات شمرده و آهسته آهسته، به شکلی مرموز صحبت می کرد و این فرآیند را تا زمان تسلیم خورشید در برابر تاریکی شب، ادامه داد.

روز بعد هاران، خیلی کوشید تا در هنگام سوارکاری خود را با کوکا یکی کند و از دیده او بنگرد. اما هیچ وقت همانند اسبش درگیر کوررنگی نشد و اشیاء و اجسام را با دو رنگ مشاهده نکرد. در میان سیاهی شب، دیدش بهتر نشد و همواره به سان انسانها از موهبت تشخیص همه رنگها برخوردار بود. عناصر شب را به کمک ماه، همچون سایر هم نوعانش سیاه و سفید می دید. بارها چشمانش را روی اسب می بست و آرام باز می کرد، به امید آنکه تحولی در ویژگی انسانی او رخ داده باشد ولی در حصر ناامیدی، حتی اندک تفاوتی را حس نمی کرد. تا صبح کنارش می خوابید؛ به امید آنکه صبح با او یکی شده باشد. اما باز هم با شکست مواجه می گشت. نمی دانست چکار کند. آینار هم چیزی را واضح برایش توضیح نداده و او را میان سردرگمی رها کرده بود.

از زمانی که گفتار آینار با قلم فریبندگی و جوهر مکر، روی کاغذ افکار هاران نوشته شده بود، چند روز گذشت و او حتی قدمی کوتاه را به هدف خود نزدیک نشده بود. به تبع این حال پریشان، به سراغ آینار رفت و با حالتی شاکلی و خشمی کم رنگ گفت: «نمی شود بیشتر و بهتر بگویی که قرار است چه کاری انجام دهم. تا بتوانم روحم را با کوکا یکی کنم.»

آینار که انتظار این سوال هاران را همان چند روز پیش داشت، با لحنی نرم و واضح شروع به صحبت کرد: «نیروی اراده، ذهن، ایمان و هدف. این چهار

چیز را به خاطر داشته باش و آنها را از درونت بیرون بکش. همه را تحت امر خود در آور تا بتوانی بهترین دوست را کنترل کنی. اراده همان باوری از جانب قلب است که به تو امید حرکت در راه سعادت را می دهد. ذهن قدرتمندترین موهبت الهی است که نیرویی عظیم در نهانش قرار دارد. ذهن راه ارتباط با خداست و اگر به توان واقعی آن پی ببری، خواهی توانست راهت را تا خدا ادامه دهی چه برسد به امورات دنیوی. ذهن انسان همچون زوزه حیوانات گرسنه، راهی طول و طویل را طی می کند و به گوش دنیای نادیده ها و ناشنیده ها می رسد. بعد از آنکه اراده و فکر را در یک راستا قرار دادی، باید از انتهایی ترین نقطه قلبت به پیروزی خود ایمان داشته باشی. و آنجاست که هدف در انتظار نشسته و تو را برای دیر رسیدن سرزنش می کند. آنجاست که تو ریشه در خاک می نهی و شاخ و برگ پر بار را نصیب می شوی.»

این نامفاهیم پیچیده را گفت و رفت تا در ادامه به کارهای روزمره خود بپردازد. هاران هم در گوشه ای خلوت نشست و ساعت ها به ویژگی های مد نظر آینار فکر کرد. کوشید به وجود حیوانی سفید با یال های مطلقاً نفوذ کند تا عملی عکس آنچه همیشه رخ می دهد صورت پذیرد. ذهنش را در اختیار گیرد و با نیروی اراده، به دل ایمانی قوی رساند. طلوع کند و به آن افق بلندی برسد که می خواهد برسد. در حقیقت به دنبال مسیر خود، اساس هدفش را استوار کند.

روزها گذشت و به هفته‌ها رسید. هفته‌ها هم گذشت و به ماه‌ها رسید. و هاران همچنان در پی راز و معمای آینار می‌کاوید. اگر چه در این راه کاوش نتیجه‌ای را به دست نیاورد. اما در عوض هر روز به سوارکار بهتری تبدیل می‌شد. آنقدر در کارش پیشرفت کرده بود که در آنی شرایط را تشخیص می‌داد و با فرمانی به کوکا، موقعیت را به نفع خودش تغییر می‌داد. در چنین شرایطی با اینکه به چیزی که در تخیلات آینار بود دست نیافته بود، اما از وضعیت خودش راضی بود. دیگر برای از دیده اسب نگرستن و یکی شدن روحش با روح کوکا تلاش نمی‌کرد. هم داستان شدن با اینگونه تفکرات را در زمره پوچ‌راهان می‌دانست و پیگیری آن را جهلی از خاموشی عقل تلقی می‌کرد.

آینار تمام رفتار او را زیر نظر داشت و هر بار نکته‌ای را به او گوشزد می‌کرد. دریافته بود که هاران اراده‌اش را از دست داده است و به ارزش روزهای در حال سپری پی نبرده و می‌خواهد از شکست پیروی کند تا از خواسته بزرگش دست بکشد. ناامیدی او را به محرومیت نزدیک کرده بود. فرصت‌ها همچون ابر از بالای سرش عبور کرده و در راستای رودخانه سریع گمراهی، باریدن می‌گرفتند.

باید کاری می‌کرد و جلوی طغیان این رودخانه خشمگین غرور را می‌گرفت. پس نزد او رفت و او را برای سفری یک روزه فراخواند. سفری که در طی آن چیزهایی را تجربه می‌کند. و از آن پس راه درستی را بنگرد.

روز بعد هر دو سوار بر اسب‌هایشان در جاده‌ای که به اعماق جنگل می‌رفت، به راه افتادند. مسیرهای پرفراز و نشیبی را طی نمودند. و از ورای تپه‌هایی بلند به شهری بزرگ رسیدند. شهر از نظر هاران پیشرفته می‌آمد. و بهترین و مدرن‌ترین معماری‌ها در آن به کار رفته بود. اما مسئله‌ای که برایش عجیب به نظر می‌رسید؛ تردد بیش از اندازه اسب‌ها بود و اینکه هیچ وسیله نقلیه ماشینی در آن شهر دیده نمی‌شد. مردم از اسب و گاری برای حمل و نقل استفاده می‌کردند. کف خیابان‌ها با پوششی سبز رنگ و مخملی و مناسب با سم اسب‌ها مستور گردیده بود. نشان‌هایی رنگارنگ روی پاهای اسب‌ها زده بودند که هر یک معنایی داشت. اسب‌ها و ارابه‌های تاکسی را با رنگ زرد متمایز کرده بودند. شرکت‌ها و فروشگاه‌ها نماد خاص خود را روی بدن اسب‌هایشان حک کرده بودند. و اسب‌های شخصی هم یک نشان عمومی را با خود داشتند. چهارراه‌ها با شیوه‌ای خاص حق تقدم را برای عبور و مرور اسب‌ها مشخص می‌کردند. هر بار که چراغ یک مسیر برای عبور قرمز می‌شد، نرده‌ای به صورت اتوماتیک مسیر را مسدود می‌نمود. و اسب‌ها مدتی را پشت نرده‌ها توقف می‌کردند تا راه باز شود. برای هر خیابان سرعت اسب‌ها تعیین شده بود و هر جایی به آنها اجازه سریع دویدن داده نمی‌شد. فضولات اسب‌ها توسط افرادی مأمور، سریعاً از روی زمین جمع‌آوری می‌شد تا فضا را آلوده نکند. بیمارستان اسب‌ها، پارکینگ، محل خرید و فروش اسب‌ها، هر کدام در قسمتی از شهر بنا شده بود. نمایشگاه اسب به صورت ویژه‌ای طراحی و ساخته شده بود. و به محض ورود اسب با صاحبش برچسب یک شماره روی آن زده می‌شد که متعلق به یکی از جایگاه‌های نمایشگاه بود. هر شماره‌ای را که صدا

می زدند صاحبش آن را به مرکز فروشگاه که یک مرکز دوار بود، می برد و به میله‌ای می بست و پایین می آمد. پیرامون شوی اسب را خریداران زیادی پر کرده بودند و هر یک قیمتی را پیشنهاد می دادند. مردم آن شهر عاشق اسب بودند و آن را ستایش می کردند. شهرشان را با امیال آنان ساخته بودند و آنان را مورد تکریم و احترام قرار می دادند. به اسب‌ها توهین نمی شد و اگر کسی به آن آسیبی می رساند، عواقب بدی در انتظارش بود. قوانین محکمی در مورد حفاظت و حمایت از آنها وضع گردیده بود. و همه مردم تابع آن قوانین بودند.

هاران کوکا را به درون نمایشگاه برد اما اجازه نداد تا برچسب فروش را روی آن نصب کنند. طولی نکشید که توجه عموم مردم به زیبایی و وقار کوکا جلب شد. همه گردش جمع شدند و او را مورد تحسین و ستایش قرار دادند. علاوه بر انسان‌ها اسب‌ها هم شیفته او شده بودند و برای ایستادن در کنارش نظم خود را بر هم زدند. هر کسی برای خرید کوکا مبلغی بسیار بالا را پیشنهاد می داد. و هاران به او جواب منفی می داد. کوکا همه‌های را به راه انداخت. و دیگر کسی به سایر اسب‌ها توجهی نداشت. بیشتر متعجب آن بودند که این نژاد اسب چگونه رام شده و به یک انسان سواری می دهد. در واقع این اولین بار و اولین اسب از نژاد شوالسکی بود که اینگونه آرام و مطیع یک انسان دیده می شد. آنها نمی دانستند که مرد سوار بر هیبت درخشنده این اسب، جان او را نجات داده و او را از سخت‌ترین لحظه عمرش رهایی بخشیده است.

شخصی بیش از حد به هاران التماس می کرد تا کوکا را به او بفروشد. ولی هاران در پاسخش مدام جمله «فروشی نیست» را تکرار می کرد. و به سختی خود را از میان ازدحام جمعیت بیرون کشید و از نمایشگاه خارج شد.

آینار هم او را دنبال می‌کرد و بُهت‌اش را زیر نظر می‌گرفت.

هاران از آینار پرسید « این شهر چرا اینجور است؟ »

« مردم این شهر ارزش اسب‌ها را می‌دانند. اسب‌ها در نزد آنان قدر و قیمتی بالا دارند. اجداد این مردمان با اسب‌ها زندگی می‌کردند. حیات و رفاه خود را مدیون‌شان بودند. با کمک آنها جنگیدند و سرزمین‌شان را حفظ نمودند. کشاورزی کردند و سختی‌ها را پشت سر نهادند. در هر کاری به آنها متوسل می‌شدند. تا اندازه‌ای که دیگر اسب را مقدس می‌دانستند و به خود اجازه سوار شدن بر پشت آنها را نمی‌دادند. هر تکنولوژی‌ای که به جای اسب وارد می‌شد را پس می‌زدند. و این روند را آنچنان ادامه دادند تا برایشان به یک فرهنگ و یک ارزش تبدیل شد. این خصوصیات بارز مردم این شهر موجب گشته تا از همه جای دنیا برای دیدن این شهر بیایند.»

در این هنگام چند اسب سیاه که سواران پلیس را حمل می‌کردند آنها را دوره کردند. و خطاب به هاران دستور پیاده شدن از اسب را صادر نمودند. بسیار عصبانی و با خشم رفتار می‌کردند. گویی هاران خطای بزرگی را مرتکب شده بود و باید اسبش را به پلیس تحویل می‌داد. یکی از آنها افسار کوکا را خواست تا آن را به دنبال خود بکشد و به اداره پلیس ببرد. هاران سماجت به خرج داد و افسار را به دست پلیس نداد. تعداد آنها رفته رفته افزایش یافت؛ به قدری که دیگر توان مقابله با آنها را نداشت. آینار دلیل بردن کوکا را از آنها خواستار شد که یکی از مأمورین گفت: « به پاسگاه پلیس بیایید تا آنجا همه چیز مشخص شود.»

این را گفتند و کوکا را که جز هاران به کسی اجازه سواری نمی‌داد را کشان کشان بردند. مأمورین پلیس به قصد سوار شدن بر پشت کوکا به او نزدیک شدند که مخالفت تند کوکا نصیبشان شد. و ضربه لگدی که به هیچ یک اصابت نکرد. مأمورین دریافتند که نمی‌توانند او را سوار شوند و باید تا اداره او را مشایعت کنند.

آینار و هاران دنبالش رفتند اما چون هاران پیاده بود کمی دیرتر به اداره پلیس رسیدند. به محض ورود، سراغ کوکا را از مأمورین گرفتند. یکی از آنها گفت: « به حیاط پشتی بروید. دارند معاینه‌اش می‌کنند.»

خیلی عجیب بود. چند پزشک کوکا را دوره کرده بودند و او را معاینه می‌کردند. از زخم‌های روی گردنش عکس می‌گرفتند و ارسال می‌کردند. و جواب دریافت می‌نمودند. کف سم‌هایش را نگاه می‌کردند و مدام برگه‌ای را یادداشت‌ها سیاه می‌کردند. یکی از پزشکان حسرت و آهی را از درون به بیرون روانه ساخت و گفت: « زخمش مال خیلی وقت پیش است. احتمالاً جای دندان گرگ باشد. چگونه جان سالم به در برده است. صاحبش باید محاکمه شود.»

پس از به اتمام رسیدن معاینات پزشک، کوکا را به اصطبل پلیس بردند و هاران را برای محاکمه در دادگاه بازداشت کردند. هاران که هاج و واج مانده بود و اصلاً نمی‌دانست چه خبر است، راه دادگاه را در پیش گرفت. رئیس محکمه او را به جایگاه فراخواند و با سوالی تأمل برانگیز آغاز نمود: « از انسانیت چیزی هم به شما رسیده است؟ »

هاران متعجب پاسخ داد: « منظور شما را نمی‌فهمم. چرا با ما اینگونه برخورد می‌کنید. اسب مرا چرا گرفتید؟ »

« شما صلاحیت نگهداری از این اسب را ندارید. زخم‌هایی غیر قابل توجیح و بخشش روی گردن و بدن اسب شماست. دلیل جراحت و آسیب دیدگی‌اش چیست؟ »

« چند وقت پیش فرار کرد و شب را در جنگل سپری نمود. گرگ‌ها به او حمله‌ور شدند و به او صدمه زدند. اگر من به‌دانش نمی‌رسیدم تلف شده بود. دیگر آخرین نفس‌هایش را می‌کشید که من سر رسیدم و نجاتش دادم.»

« آری بدیهی است که شما او را نجات داده‌اید. اما دلیل فرارش به جنگل چه بوده است؟ »

« من قصد سواری او را داشتم. او من را زمین زد و فرار کرد.»

« جرم شما همین است. چرا زمانی که می‌دانستی این نژاد به کسی سواری نمی‌دهد، سعی در رام کردن آن داشتید؟ قانون به کسی اجازه نمی‌دهد برای خوش‌گذرانی کردن به اسب فشار وارد کند. شما به این موجود ضربه‌های روحی وارد نموده‌اید. شما اسب خودتان را درست نگهداری نکرده‌اید و اکنون صلاحیت مراقبت و داشتن اسب از شما سلب می‌گردد. اسب شما از امروز جزو اموال دولت محسوب می‌شود و شما هم تا دو سال حق داشتن هیچ‌اسبی را ندارید.»

هاران که از جریمه سنگین و از دست دادن کوکا عصبانی و آشفته حال شده بود گفت: « این قوانین مربوط به شهر شما می‌شوند. و من در شهر شما

زندگی نمی‌کنم. در قوانین حاکم بر کشور چنین قانونی بیان نشده و هر کسی اختیار اموال خود را دارد.»

با این موضع قدرتمندانه هاران، قاضی قدری عقب نشست و رنگی از ترس و نگرانی در چهره‌اش دیده شد. هاران متوجه این دگرگونی شد و با تحکم گفت: «من جرمی مرتکب نشده‌ام و اسبم را می‌خواهم.»

قاضی بعد از اینکه فهمید کاری از پیش نمی‌برد، برای اینکه دادگاه را ضعیف جلوه ندهد، چند دقیقه‌ای به دادگاه استراحت داد تا رأی نهایی را صادر نماید. مدتی بعد بازگشت و گفت: «به محض اینکه اسب خود را تحویل گرفتید شهر را ترک می‌کنید و دیگر به این شهر بر نمی‌گردید.»

و بعد دستور داد تا او را آزاد و کوکا را به او بازگردانند. همچنین متذکر شد که تا خروج کامل از شهر آنها را مشایعت کنند.

در راه بازگشت هاران نتوانست کنجکاوای خود را بیشتر از این پنهان کند. و از آینار خواست تا هدفش را از آمدن به این شهر بیان کند. و اینکه چرا می‌خواست تا او با این مردم عاشق اسب آشنا شود.

آینار که انتظار این سوال را می‌کشید پاسخ داد: «تو باید می‌دید که اسب‌ها به اندازه انسان‌ها قابل احترام هستند. آنها می‌فهمند و حواسی قوی‌تر از حواس انسان دارند. آنها مغز و قدرت تصمیم‌گیری دارند و خود در برابر شناخته‌ها و ناشناخته‌ها فکر می‌کنند و عکس‌العمل نشان می‌دهند. همچنین احساساتی عاطفی دارند که محبت را درک می‌کنند. همه اینها علامت روحی بزرگ در درون این کالبد چهار پاست. تو باید می‌دانستی که موقعیتی که در

آن قرار داری نصیب هر کسی نمی‌شود. او موجودی است که می‌تواند خیلی بیشتر از سواری را به تو عطا کند. و گرنه یک الاغ هم قابلیت سواری دادن به انسان را دارد. تو می‌توانی با او از هر راهی بر فراز افق عبور کنی. از میان شعله‌های آبی آتش بگذری و ذره‌ای از گرما را حس نکنی.»

هاران خاموش ماند و تنها به جملات پر محتوای آینار گوش می‌کرد. باورپذیر بودن این حرف‌ها فقط یک امید داشت آن هم صداقت و شرافت دختر زیبای زندگی؛ که به یک موهبت الهی بدل شده بود. این حس جز معنای عشق تعبیر دیگری نداشت و هاران هر چقدر بکوشد تا آن را انکار کند، موفق نمی‌شود.

در ادامه راه تا نزدیکی‌های منزل، زمان به جایی رسیده بود که دیگر خورشیدی در کار نبود. جنگل سیاه شده بود و راه به سختی قابل تشخیص. صدای سر خوردن سنگ‌ریزه‌های زیر سم اسبان، نوای بوف شب و صدای غرغر گلوی قورباغه‌های اطراف بر که، طنین یک آهنگ نامتقارن را داشت. رژه هماهنگ تنه درختان در طرفین جاده شنی، با پیشروی خسته و کم‌شتاب اسب‌ها، تماشایی شده بود. هاران سکوت کرده و به ویژگی‌های منحصر به فرد کوکا فکر می‌کرد. فیزیک و قدرت بدنی‌اش را برانداز می‌کرد. گوش‌هایش را که به طرفین می‌چرخید و صداها را کنترل می‌کرد، نظاره می‌نمود. صدای نفس کشیدنش را به دقت گوش می‌کرد تا به خصوصیتی اصیل توأم با شگفتی پی‌ببرد. از نوع خیره‌شدن چشمانی گنده و درخشنده، دقتی پیدا بود که گویی قادر به درک زبان آدمیان است. در گذشته گویا بوده و اکنون نیرویی، سد راه کلامش می‌شود. اما با گوش جان‌ش زمزمه می‌کند و با تکه‌هایی از عقلش

سخن می گوید. و برای درک نشانه‌هایی روشن در عمق نگاهش، هر کس نیازمند توجهاتی بی انتها بود.

هاران با رجوع به خانه بی غش دل، همچنان تیره‌گی ترسی را در کمین خود می یافت که او را از خیالی افسونگر در پی شگفتی دور می ساخت. می ترسید زمین بلرزد و نشانه‌ای بد سر بر آورد. به حيله‌ای از بلاها دچار گردد. به دنبال دنیایی نو، راهی را برود که دیگران پیمودند و به ناگه صدایشان خاموش شد.

چند روزی از ماجرای شهر عجیب اسب‌ها گذشته بود و هاران همانند کاسه‌ای نیمه پر در سطح آب، اندکی در تفکرات فرو رفته بود و کم کم داشت در امواج آنها غرق می شد؛ که یکدفعه سیاهی دو سوار در صفحه سرخ خورشید بالای تپه نمایان گشت. فاصله به قدری بود که به راحتی گام‌های یکنواخت اسب‌ها به سمت خانه را می شد تشخیص داد. نشانه‌هایی چون سرکشی، تندی، بُرندگی و تیز پایی از جانب چارپایان، نژاد نوند را معرفی می کرد. اسب‌هایی که سریع می دونند و سخت کنترل می شوند. بدن قهوه‌ای رنگ با حاله‌ای سفید و منحنی وار روی کمر یکی از دو اسب، که از جدوگاه شروع می شد و تا نزدیکی دم امتداد می یافت، زیبایی توصیف ناپذیری را ایجاد کرده بود. سوار این اسب یک زن بود که با وقاری محکم بر پشت آن نشسته و افسارش را با مهارتی خاص در دست داشت. اسب دیگر را مردی خندان سوار بود که با استایلی شق و رق، ترکیب موجود زرد پیکر را کامل کرده بود.

خصوصیات جذاب و متحیر کننده اسب‌ها موجب گشت تا هاران پیگیر دو فرد ناشناسی شود که به حریم خانه آینار و کاویار وارد شده بودند.

آدان و یارا دوستان قدیمی کاویار و آینار بودند که در مزرعه‌ای پایین تر از مزرعه آنها زندگی می‌کردند. این زن و شوهر به رسم برنامه‌ای از پیش تعیین شده، به دیدن همسایگان خود آمده بودند. این دیدار هر چند ماه یک بار از سوی هر دو طرف اتفاق می‌افتاد. و باعث خوش پدید آمدن لحظاتی، برای هر دو طرف می‌گشت. آینار با دیدن یارا خوشحال شده بود و با شوقی بی‌وصف به استقبال آنها شتافت. کاویار نیز با رویی باز به سوی مهمانانش رفت. و بعد از خوش و بشی مفصل، اسب‌هایشان را گرفت و به اصطبل برد. زین و پالان و افسار، از آنان کشید و جلوی آنها یونجه، که قدری هم کشمش با آنها مخلوط کرده بود، ریخت. کشمش به غذای دواب طعم می‌داد تا بهتر و با اشتهای بیشتر از آن بخورند. کمی هم تن و بدنشان را با دستمال خیس کرد تا گرما و خستگی را از آنان بزدايد.

پس از مدتی که مهمانان استقرار یافتند و در پذیرایی کوچکش سکنی گزیدند، هاران هم آمد. آینار هاران را به آدان و یارا معرفی کرد. و در وصف آدان و یارا برای هاران گفت؛ که آنها یک زوج رؤیایی هستند.

کاویار که آمد، مردها در گوشه‌ای به بحث‌های همیشگی و کُری‌های مربوط به سوار کاری پرداختند. آدان ادعایی بالا داشت و مدام از افتخاری که چند سال پیش نصیبش شده بود و در یک مسابقه اسب‌دوانی محلی دوم شده

بود، حرف می‌زد. او برای اول نشدنش توجیهاتی بسیار داشت که فقط خود منطلق آنها را می‌پذیرفت. و گرنه همه می‌دانستند که مقام دوم هم برایش زیاد بوده است. آخر بیشتر سواران خوب آن منطقه در این مسابقه اصلاً شرکت نکرده بودند تا او با رقبایی جدی روبرو گردد. آدان تا جایی که امکانش فراهم بود، حرکات و کش و قوس‌های روی اسب، در روز مسابقه را شبیه سازی کرد. و همه را به خنده انداخت.

از این حال و هوای شاد جمع، معلوم بود که شب خوشی را سپری خواهند کرد. هاران از آشنایی با مهمانان با صفای آینار و کاویار بسیار خرسند بود. و پشت سر هم لبخند می‌زد. چهره بشاش او زیباتر به نظر می‌رسید و لبان سرخش در پرتو نور چراغ، برق می‌زد.

یارا ابرو و چشمانش را در جهت هاران گرفت. تلنگری به آینار زد و با لحنی شیرین و معنادار گفت: «خیلی خوب است. از کجا گیرش آوردی؟»

آینار که هم خجالت می‌کشید و هم دلش با سخن یارا بود، با جدیتی کم فروغ گفت: «خبری نیست. اینجا در مزرعه به کاویار کمک می‌کند. مدتی مهمان ما خواهد بود. ممکن است بخواهد به زودی ما را ترک کند. چیزی معلوم نیست.»

بعد لب‌هایش را به هم دوخت و به قصد تحسین هاران گفت: «سوار کار خوبی است. خودم تعلیمش دادم.»

یارا برای این حرف آینار برنامه‌ای چید و با صدایی شیوا آدان را صدا زد: « می‌گویند هاران سوار قابلی است. نظر تو چیست؟ به نظر می‌رسد که او چیزی از سوار کاری بداند؟ »

آدان خنده‌ای بلند سر داد و گفت: « در زبان، آری. عملش را باید دید. »

به یکباره کاویار به میان سخنان آنها سر خورد و گفت: « خب می‌توانیم ببینیم. من که می‌گویم بین آدان و هاران مسابقه‌ای ترتیب دهیم. بازنده باید هیزم مورد نیاز یک هفته را خرد کند. اینطور سواری هاران را هم می‌سنجیم. »

آدان سریع برخاست و با اعتماد به نفسی که خیلی هم زیاد بود، اعلام آمادگی کرد. او می‌خواست که همین الان مسابقه را ترتیب دهند. ولی چون هوا رو به تاریکی رفته بود و دیگر وقت اینجور کارها نبود، کاویار مسابقه را به فردا صبح موکول کرد.

هاران از رفتار و حرکات زنان مواردی را فهمیده بود. او می‌دانست که آینار از سواری‌اش تعریف کرده است و این قدری نگرانش می‌کرد. می‌ترسید بازنده باشد و آینار را پیش یارا خجالت زده کند. آدان سوار کار خوبی به نظر می‌رسید و سال‌ها بود که با اسب‌ها زندگی می‌کرد. تمجیدهای پی‌درپی او از خودش بی‌دلیل نبود. به احتمال زیاد قادر باشد با روح اسبش در آمیخته شود و آن را چون باد به پرواز درآورد. اگر هم چنین توانایی نداشته باشد حداقل در کنترل اسب از او توانا تر است.

این حس ترس و دلهره، او را به سکوت واداشت و اصلاً برای رجز خوانی‌های آدان جوابی نداشت. تا اینکه آینار او را برای مسابقه حمایت و

تشویق کرد. تشویق آینار به حدی قدرت بخش بود که هاران را به حرف آورد و با دلی قرص و مطمئن در برابر حملات کلامی و دوستانه آدان ایستاد. او تمام تلاشش را کرد تا روحیه ضعیف خود را قوی گرداند و برای سربلندی آینار در برابر یارا بجنگد.

آن شب با کلی لحظات خوب و خوشایند، گذشت. و صبح روز بعد، هاران زودتر از بقیه از خواب برخاست و بیرون رفت. او این وقت روز را تا کنون ندیده بود. و با نسیم خنکی که از اعماق جنگل و از بینابین درختان می تازید و می آمد، بیگانه بود. حس بی نظیری داشت که تا کنون آن را تجربه نکرده بود. سحر با نشاط بود و احساسی از یک تولد دوباره را همراه خود به ارمغان می آورد. انگار خروس ها، سگ ها، جوجه های نو پا و خیلی از حیوانات درون جنگل این وقت را می شناختند و آن را مغتنم می شمردند. این را می شد از صدای زوزه گرفته سگ ها و زنگ منقطع خروس لاری وسط محوطه دوار فهمید و درک کرد. باید در این زمان بی وصف وضع اسب ها را نگریست تا دریابد آنها در این موسم چگونه اند.

هاران به طرف اسطبل رفت و وارد شد. ناگه دید که اسب ها همه از جایگاه مقرر خود بیرون آمده بودند و در راهروی وسط اسطبل پرسه می زنند. هم چیز به هم ریخته بود. سطل های آب پخش و پلا و شکسته در اطراف پراکنده بودند. یونجه زیادی روی زمین و کناره دیواره ها ریخته بود. نظم و چیدمان مرتب شب قبل دیگر وجود نداشت و همه در هم ریختگی ها، صحنه ای از یک شهر به جا مانده از جنگ را داشت.

هاران تا حدودی دلیل این آشفتگی را می‌دانست؛ که کار اسب‌هاست. ولی نمی‌دانست که چگونه از اتاقک خود خارج شده‌اند تا چنین وضع نابسامانی را به وجود آورند. احتمال می‌داد کاویار یادش رفته باشد که آنها را به جایگاه خودشان در میان اتاقک‌ها ببرد و همین طور آنها را رها کرده و در پی کاری مهم‌تر رفته و برنگشته است.

به هر حال، با اندکی تأمل اوضاع نامنظم اسطبل را سامان داد و اسب‌ها را هم به جای خود برگرداند. زمان زیادی برای این کار صرف شد. آنقدر که دیگر همه از خواب برخاسته و برای صرف صبحانه دور هم نشسته بودند. هاران هم به آنها ملحق شد و دوباره بحث مسابقه بین آدان و هاران به میان آمد. آدان خیالش راحت بود که با اسب تیز پایی چون چیچا می‌تواند هر مسابقه‌ای را برنده شود. به موجب همین خیالات مصمم گونه هر دقیقه رو به جمع می‌گفت: «سریع‌تر این بساط مسابقه را فراهم کنید و بگویید چگونه شروع کنیم و با چه برنامه‌ای پیش برویم. روند مسابقه به چه شکل باشد بهتر است. بهتر است بیرون برویم تا بهتر بتوانیم در مورد مسابقه تصمیمی بگیریم.»

آدان و یارا دست بردار نبودند و هر طور که شده می‌خواستند این جدال دوستانه را برقرار کنند. و بلاخره هم موفق شدند و همه را به قصد اسب‌دوانی بیرون کشاندند. در ابتدا یارا خود بود که با اسبش چند دور توی محوطه بزرگ جلوی خانه تاخت. خصوصیات ظاهری یارا، منحصر به فرد بود. صورتی مایل به زرد، پهن و کشیده داشت. حالت چشمانش با درخشش مردمک‌های میشی، نگاهش را تا حدودی به نگاه‌های تیز یک روباه نزدیک کرده بود. موهای لخت و بلند قهوه‌ای رنگش از فرق سر تا میانه‌های کمرش

به پایین سر خورده بود. بادهای نرم بهاری به راحتی در میان تارهای بور و باریکش می‌خزید و آنها را پریشان و آشفته به آسمان می‌برد. قد و قواره‌ای بلند داشت و قوی‌تر از یک زن به نظر می‌رسید. با شیطنتی خاص رفتار می‌کرد و مدام لبخند را بر لبان سرخ شفق گونه‌اش جاری می‌ساخت. آرام و دلفریب که قدم برمی‌داشت رشته‌هایی از زلف پریشان، روی صورتش می‌ریخت. یک حرف و لجاجت به نقطه‌ای خیره می‌شد و تا حرفش را به کرسی نمی‌نشاند، دست بر نمی‌داشت. مردتر از هر مردی بر پشت اسب سوار می‌شد و قدرتش را بر قدرت هر اسبی چیره می‌ساخت. به موجب تنزل در مهارتش نمی‌توانست لباس بلند و زنانه بپوشد. بیشتر اوقات تن‌پوش‌های کشی بر تن می‌کرد تا با سهولت سوارکاری کند. پلیورهای کوتاه و بافتنی را روی زیرپوش‌های منعطف می‌پوشید تا در هنگام تحرک و جنب و جوش سریع‌تر عمل کند. بعضی مواقع هم تمام این خصایص را کنار می‌گذاشت و به مانند یک خردسال، روی شن‌های جلوی خانه لی‌لی می‌کرد و شعرهای کودکانه می‌خواند.

بعد از آنکه نمایش ماهرانه یارا به پایان رسید، از اسب پیاده شد و در این بین شیطنتی به خرج داد. فکری به سرش زده بود، تا مسابقه بین هاران و آدان را مهیج‌تر کند. این را همه زمانی دریافتند که گل رزی که در چند صد متری آنها در میان دو درخت قرار داشت را نشان داد. و گفت شما دو نفر با اسب‌هایتان به طرف آن گل می‌تازید، هر کدام زودتر آن را به چنگ آوردید برنده خواهید شد. اگر آدان گل را به دست آورد آن را به من هدیه می‌دهد. و اگر هاران آن را قاپید و تصاحب کرد آن را به آیتار تقدیم کند.

در واقع او با این نقشه قصد داشت آینار و خودش را هم وارد مسابقه کند و شکستی را بر آینار تحمیل نماید.

قدری که گذشت کاویار به اسطبل رفت. جیچا و کوکا را آورد. دو قامت آسمانی و هیبت فرازمینی که درشتی نگاهشان قابل ستایش بود. ستون‌هایی استوار از نماد قدرت، سرعت و شجاعت که صدای کوبیدن زمین زیر سم‌های آهنیشان غرور آفرین می‌شد. زمانی که هاران پا بر رکاب کوکا می‌گذاشت و خود را بالا می‌کشید، به راحتی می‌شد پوشش اضطراب روی صورتش را از فاصله چند متری تشخیص داد. به خصوص وقتی فهمید پای آینار به میان کشیده شده است.

لحظه‌ای دیگر هر دوی آنها سوار بر اسب‌های خود منتظر فرمان شروع مسابقه از سوی سایرین بودند. کوکا و جیچا در چشمان هم زل زده بودند. آنها هم برای خود قوانینی داشتند. و انگار می‌دانستند که قدرت آنها سنجیده خواهد شد.

پس از آمادگی کامل هر دو سوار، کاویار دست بالا برده خود را فرو آورد و اسب‌ها به راه افتادند. فاصله‌ی بین آنها بسیار کم بود؛ به قدری که پاهایشان به هم ساییده می‌شد. به همین دلیل هاران فقط با پای راستش که آزاد بود به تنه کوکا ضربه می‌زد و این ضربات یک طرفه محرک خوبی برای شتاب بیشتر می‌شد. سرعت کوکا رفته رفته زیاد شد و چند متری آدان را به عقب انداخت. هاران کمی از پیروزی‌اش مطمئن گشت. ناگه دست راست کوکا در چاهی عمیق و گل آلود فرو رفت و سرعتش با سکندری که خورد به حداقل رسید.

آدان از فرصت استفاده کرد و از او پیشی گرفت. هاران انتظاری را که آینار می‌کشید تا گل رز به دستش برسد را در خاطرش آورد و هدفی بزرگ را پیش روی خود گذاشت. خودش اهمیت چندانی به موضوع نمی‌داد اما ترس از سرخوردگی آینار در برابر یارا اراده‌اش را فزونی بخشید. ذهنش را از همه چیز پاک کرد و تمامی افکار مخرب را بیرون ریخت. و با ایمان قلبی به قدرت خودش و کوکا، چشمانش را بست و دوباره باز کرد.

عواملی ناشناخته و بدون توجیح بر او حادث گشت. دنیا تغییر کرده بود. همه جا به رنگ قرمز و سیاه درآمده و نسیمی خنک‌تر از همیشه به صورتش برخورد می‌کرد. گل رزی که قبلاً قرمز بود، الان دیگر خود را با رنگی مشکی و ساقه‌هایی قهوه‌ای به معرض نمایش گذاشته بود. انگار خودش بود که به طرف آن می‌دوید و اصلاً آسبی در کار نیست. آخر! وقتی که فکرش را به سمت گل معطوف کرد، کوکا بی‌اختیار و به طرزی که انگار او هم کسی را بر پشت خود ندارد به سمت گل خیز برداشت. جیچا را خیلی زود پشت سر گذاشت. و به نزدیکی درخت‌ها رسید. هاران دستوری برای ایست کوکا صادر نکرد و کوکا به راه خود که از میان درختان می‌گذشت ادامه داد. درست در یک متری گل، هاران به راست متمایل گشت. آنقدر که چیزی نمانده بود صورتش به زمین برخورد کند. اما بدون ترس دست راستش را به جلو کشید. تا جایی که از دستان کوکا هم رد شده بود. آنجا بود که در لحظه‌ای، گل را برچید و کوکا از میان درختان عبور کرد. دوباره چند متر آنطرف‌تر بی‌اختیار دور زد و برگشت. گام‌هایش مثل همیشه نبود. مثل این بود که به جای اثابت به زمین، روی هوا و به طرف جلو شیرجه می‌زد. هر بار که دستان بلند خود را به

جلو پرت می‌کرد، بیشتر از دو سه متر را پشت سر می‌گذاشت. تا اینکه کم‌کم سرعتش کم شد و ایستاد.

رفته‌رفته هاران از دنیایی دیگر و بارهایی از چشمانی فروزنده برگشت. در لحظه نخست پیرامون محیط خود را درست تشخیص نداد. گویی از دنیایی خواب گونه بازگشته است. گرفتار یک گیجی خاص و سبک شده بود که صدای گنگ و نازک آینار در گوش‌هایش طنین انداخت و او را از کنج یک رؤیای واقعی و تحقق یافته بیرون کشید. هاران هنوز هم به خود نیامده بود و قدرتی عجیب را در دستانش حس می‌کرد. آینار خیلی خوشحال بود و از فرط شور و شغف به بالا و پایین می‌پرید. هاران سست و با انحنای جلو آمد و گلی را که در بسیاری از کتب نماد عشق و محبت است، به آینار تقدیم کرد.

کاویار حیرت زده بود و با تحسین به هاران گفت «تو چکار کردی؟ سرعت کوکا خیره کننده بود. تا کنون کوکا را اینگونه ندیده بودم. در یک لحظه مثل باد دوید. طوفان هم با این سرعت حرکت نمی‌کند. باور کردنی نیست. باور کردنی نیست.»

یارا و آدان در فکر این شکست منزجر کننده غرق شده بودند. یارا در اندوه گلی که بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشید ولی به او نرسید. و آدان به خاطر آن همه هیزمی که انتظارش را می‌کشید و ساعت‌هایی را، که باید با آنها سر و کله می‌زد. تازه اگر فقط همین باشد و کاویار فراموش کند که دیشب چقدر خودستایی می‌کرده و همه را به مبارزه دعوت نموده است. تا اینکه هاران به آدان نزدیک شد و به او دست داد و گفت: «نگران نباش. من خودم هیزم‌ها را

آماده می‌کنم. تبریک می‌گم اسب خیلی خوبی دارید و سوارکار بسیار توانمندی هستید.»

آینار اهمیت چندانی به پیروزی در برابر یارا نمی‌داد چون جدیتی برای آن نداشت. بیشتر از موفقیت هاران خوشحال بود. و می‌دانست که او به راز روح و روان اسب‌ها پی برده و همه ویژگی‌های ملزم را به کار گرفته است. به این خاطر بود که با تحسین نزد هاران رفت. تبریک گفت و پرسید: «چگونه توانستی؟ باورم نمی‌شود. حتماً ایمان، اراده، ذهن و هدف را قلباً باور کردی که اینچنین شد. درست است؟»

هاران با لحنی عاطفی پاسخ داد: «آری. اما چیزی را غافل بودیم و من آن را کشف کردم. نیروی فراتر از این‌ها مرا به باور واقعی رساند. نیرویی که مرا از هدفی که با آن بیگانه بودم با خبر ساخت.»

عشق محرکی برای فاکتورهای حسی بود. نگاه‌های فرو افتاده و رو به سقوط آینار، عقل و اندیشه هاران را به جایی کشاند که روحش از تنش جدا شده و از دنیایی بیرون خود را هدایت نمود. کمک کرد با دیده‌ای دیگر بنگرد. و قالب حس نکردنی روح کوکا را حس کند. آگاه از جهات خود مسیر خود را طی کند. واقعه‌ای را که از دور، دورتر می‌دانست را از نزدیک، نزدیکتر تجربه کند.

ساعات ابتدایی شب بود که همه دور هم نشسته بودند و آدان مدام در مورد حیرت زدگی اش و داستان سرعت کوکا و مهارت هاران می گفت و همش تاکید می کرد که اتفاق امروز را برای همه تعریف خواهد کرد.

این در حالی بود که از واقعیت اتفاق افتاده چیزی نمی دانست. و دیده اش در ک حواث ماروایی را نداشت. اگر واقعیت را به چشم می دید بدون تردید زبانش از ترس تا چند روز بسته می ماند. دوستی و رفاقت این چند نفر به شکلی نبود که با ناراحتی از مسائل پیش پا افتاده و شکست ها متزلزل گردد. از طرفی، با آمدن هاران دوستیشان بهتر و صمیمانه تر هم شده بود.

آدان و یارا چند روز دیگر هم کنار آن ها ماندند. و هر روز با تفریحات سرگرم کننده که بیشتر به اسب ها مربوط می شد، اوقات خود را می گذراندند.

اسب ها هم بعد از یک روز پر تنش، در اسطبل کنار هم بودند. جیچا گاهی وقت ها کارهایی حيله گرانه و البته زیرکانه را انجام می داد که از نجابت تعریف شده برای این موجودات بعید بود. آن شب همه اسب ها مجزا از هم و در جایگاه خود به سر می بردند. قفل درب یکی از اتاقک ها که جیچا در آن قرار داشت با اطمینان کاویار، در نگه دارنده خود چفت شده بود و درب را محکم گرفته بود. اسب ها را معمولاً با سر وارد جایگاه خود می کردند تا با دندان قفل را باز نکنند و یا دور بزنند تا به قفل دسترسی پیدا کنند. چون جایگاه اسب ها طوری باریک و تنگ ساخته شده بود که تنها یک اسب به درازا در آن جا می گرفت و امکان دور زدن آن نبود. و برای بیرون آوردن اسب ها باید آن ها را عقب عقب خارج می کردند.

در آن لحظه، جیچا در برابر کوکا که با چشمان گنده خود داشت او را دید می‌زد، حيله‌ای به کار برد که برایش عجیب بود. و چون از هوش بالایی برخوردار بود سریع آن را آموخت. جیچا روی دو پای خود ایستاد و دستانش را به دیوار روبروی صورتش کوبید. در همان حالت چند ثانیه‌ای مکث کرد و سپس با جهشی سریع به سمت چپ چرخید و دستانش را به دیواره سنگی کوبید و بعد با جهشی دیگر به همان طرف چپ، در سمت درب ورودی چرخید و فرود آمد. حال به قفل در دسترسی داشت و به راحتی آن را با دندان بالا کشید. درب باز شد و از جایگاه تنگ و طاقت‌فرسای خود بیرون آمد. اما اسطبل را ترک نکرد چون برای اینکه در فضایی آزادتر، شب را بگذرانند بیرون آمده بود نه برای رفتن یا چهارنعل دویدن. این کار جیچا جسارت اسب‌ها را تحریک کرد و طاقت آنها را طاق ساخت. بقیه که مهارت چنین عمل زیرکانه را نداشتند، با لگد به در می‌کوبیدند تا باز شود.

سر و صدایی به راه افتاد. کاویار متوجه صداها شد و به طرف اسطبل رفت. جیچا را که در بیرون از جایگاه خودش دید، شوکه شد و او را سر جای خودش برگرداند. آدان هم که پشت سر او آمده بود وضع پیش آمده را مشاهده نمود. و قضیه را برای کاویار تعریف کرد. او گفت که باید افسارش را به مهاری ببندند تا نتواند از زمین بلند شود. و همین کار را هم انجام دادند و نقشه جیچا را برای بیرون ماندن به باد دادند.

مدتی بعد که همه جا ساکت بود و جیچا دیگر تقلایی برای رهایی از مهار نمی‌کرد کوکا رویه او را در پیش گرفت و به همان شیوه از جایگاه خود بیرون آمد و جلوی چشمان سایر اسب‌ها در راهرو شروع به قدم زدن کرد. اسب‌ها

دوباره به هم ریختند و اوضاع را بر هم زدند. کاویار دوباره به هوای آنکه چیچا بیرون آمده باشد به اسطبل برگشت اما دید که همه سر جای خود ایستاده‌اند و خبری نیست.

کوکا آنقدر باهوش بود که اشتباه و سهل انگاری چیچا را تکرار نکند و تا صدای آمدن کاویار و قدم هایش را شنید دوباره به جای خود بازگشت و شرایط را معمولی جلوه داد و اینبار چیچا بود که درس بزرگی از کوکا گرفت. ولی دیگر دیر شده بود و او هر شب با مهار به جایگاه میخکوب می‌شد.

صبح روز بعد آدان و یارا آنها را ترک کردند و اسب‌هایشان را هم با خودشان بردند. کوکا و چیچا کمی کنار هم ایستادند و بعد شیحه‌ای از سر جدایی سر دادند.

یارا در حالی که بر اسب سوار بود و پشت به دوستانش حرکت می‌کرد دستش چپش را به قسمت پشتی زین تکیه داد و برگشت و خطاب به آینار گفت: «آینار! حتماً هفته بعد به دیدنمان بیاید. هاران را هم با خود بیاورید.»

آدان در تایید دعوت یارا فریاد زد: «کاویار را هم با خود بیاورید که تنها نماند.»

آن روز هم به سر شد و شبی پر ستاره فرا رسید. آسمان صاف بود و ستاره‌ها از انعکاس نور خورشید پنهان شده، برق می‌زدند. جنگل روبروی چشمان هاران، زیر نور ماه، از درختی به درخت دیگر گسترده می‌شد و سیطره خود را تا جایی ادامه می‌داد که در سیاهی محو می‌گشت. دسته‌ای از بادها در

میان درختان می‌چرخیدند و گاهی از بالا به پایین و گاهی دیگر از پایین به بالا می‌وزیدند و آرام می‌گرفتند. هاران به آرامش شب مهتابی تکیه داده بود و غرق در احساسی زیبا و ارزشمند به سر می‌برد. بعد از سال‌ها شکست و دربه‌دری از شرایط و سرنوشت‌اش راضی بود. دوستانی مهربان و دوست داشتنی پیدا کرده بود که گذراندن عمر در کنار آنها قیمتی بود و گذشت زمان با سرعتی یکنواخت این لحظات را یکی پس از دیگری به پشت سر خود می‌فرستاد. عشقی از آنها را در دل داشت که همچون ستاره‌ای دنباله‌دار او را در پی خود می‌کشاندند. و این برایش خوشایند بود.

او هام چنان احاطه‌اش کرده بودند که اصلاً متوجه نشد؛ مدت‌هاست که آینار کنارش آرام گرفته است. و با تمام وجود به او خیره گشته. آینار نگاه گم شده هاران در میان درختان را تماشا می‌کرد. نگاهی که به دنبال چیزی می‌گشت. و او را تا انتهای دنیای دیگر جلو برده بود.

تنها یک تلنگر لازم بود تا هاران از رؤیای خود خارج شود و آینار را در کنار خود ببیند. که آینار شیطنت کافی برای این کار را داشت. او فرصت نکرده بود که تا امروز از هاران به خاطر رقابتش تشکر کند. رقابتی که گل رز را به دستان او رسانیده و قلبش را پراز شادی کرده بود. اکنون زمان آن رسیده تا در میان آمیزه‌ای از بادها و عطر موهای طلایی رنگش جبران کند و هدیه‌ای به او بدهد. اما ابتدا باید او را از برزخ میان خواب و بیداری بیرون می‌کشاند. به همین خاطر یک چوب باریک و تیز را از روی زمین برداشت و در گوش راست هاران فرو کرد. هاران از جا پرید و باز هم آینار را در حال قهقهه دید.

آنقدر او را دوست داشت، که بازی‌های کودکانه او را تحمل کند. پس کنارش نشست و در جواب او فقط لبخند زد و چیزی نگفت.

آینار بعد از آنکه خنده‌اش تمام شد، یک پابند طلائی را از میچ پایش باز کرد و آن را به هاران تقدیم نمود. هاران خوشحال و بدون تعارف آن را گرفت و به دست چپش بست. نگاهش را به نگاه پاک و عاشقانه آینار دوخت و بعد از فرط شرم و حیا آن را عقب کشاند. دلش می‌خواست به او بگوید دوستش دارد اما ترس از دست دادنش مانع می‌شد. همان ترسی که هزاران عاشق و معشوق را از هم دور کرده و سدی طول و دراز میان علاقه آنها بر پا ساخته است. ترسی که اگر نبود بسیاری از عشق‌ها به سرانجام می‌رسید و دل‌ها را با هم پیوند می‌داد. ترسی که همیشه در برابر چشمان حقیقت‌گو می‌ایستد و دل را از باور واقعیت به عقب می‌راند.

در این حین صدای پای اسبی رفته رفته شدت گرفت. هوا تاریک بود اما نور ماه روی موجودی چهار پا منعکس می‌شد که مقصدش به طرف آنان بود. با کمی دقت معلوم شد سواری از بالای تپه روبرویی به پایین سر می‌خورد و به آنها نزدیک می‌شود. جلوتر آمد زبانش به گردش که درآمد گفت: «مامور پست است و نامه‌ای برای کاویار آورده است»

آینار جلو رفت و نامه را از او گرفت. کاویار از پنجره به بیرون سرک کشید و با دیدن مامور پست کمی دلوپس شد. سریع از خانه بیرون آمد و برای باز کردن نامه بی‌تابی می‌کرد.

کاویار با همان چهره نگران نامه را از آبنار گرفت. آن را باز کرد و بعد از نگاهی گذرا به آن هاج و واج ایستاد و آهی سر داد. هاران به ناراحتی آنها پی برد و مساله را جویا شد.

کاویار دیگر صدایی را نمی شنید، تا بتواند سوال هاران را پاسخ دهد. خطوط مرتب داخل نامه او را به قدری سست کرد که با دست به شانه آبنار تکیه زد. به طرف زمین سر خورد و زانوهایش را تا روی سینه جمع کرد. صورتش را میان دستان اش پنهان نمود. تا سیر غم و اندوه اش تکمیل گردد.

آبنار گفت: «نامه بانک است. پدرم یک بدهی بزرگ به بانک داشت که چند سال آن را پرداخت نکرد. نزدیک به دو سال است که بانک از ما خواسته تا بدهی اش را بپردازیم اما توانش را نداریم. حالا بانک حکم تصاحب اموال پدرم را که همین مزرعه است را گرفته. دیگر جایی برای زندگی کردن نخواهیم داشت.»

این را گفت و گریه کنان به اتاقش رفت و در را محکم بست. هاران دلش برای آبنار و کاویار به درد آمد. و غمناک از اینکه زحمات چند ساله آنها به فنا خواهد رفت و او کاری از دستش بر نمی آید، کنار کاویار نشست. دستی به زانوی او کشید و گفت: «نگران نباش مرد. حتما راهی هست تا مزرعه را تصاحب نکنند. راهش را پیدا می کنیم.»

«راهش این است که بدهی بانک را بدهیم. این همه پول را چگونه تهیه

کنم.»

« فردا با هم به بانک می‌رویم و از آنها مهلت می‌خواهیم تا بتوانیم بدهی‌شان را پس دهیم. چند برابر کار می‌کنیم. خرج‌هایمان را کمتر می‌کنیم و بدهی بانک را پس می‌دهیم. حتماً قبول می‌کنند.»

« همه اینهایی را که می‌گویی یک بار طی کرده‌ایم. دیگر فرصتی برایمان نمانده. در ضمن، آنها نقد را رها نمی‌کنند و نسیه را بچسبند. حتماً تا آخر این ماه ما را از اینجا بیرون می‌کنند.»

هاران کمی درنگ کرد و بعد با لحنی آه بار گفت: « برو داخل و مواظب آینار باش تا فردا همه چیز مشخص می‌شود.»

صبح روز بعد هاران و کاویار راهی بانک شدند تا برای حل مشکل به میان آمده صحبت کنند و راه حلی عادلانه را خواستار شوند. مسیر مزرعه تا شهر طولانی بود و باید با وانت می‌رفتند که زیاد اذیت نشوند. هاران پس از مدتی چند ماهه دوباره به شهر برگشت و هیاهو، شلوغی و تراکم را دوباره تجربه کرد. صدای کر کننده بوق ماشین‌ها، ترافیک سنگین، چراغ‌های ثانیه شمار متعدد که سر هر چهارراه نصب شده بود، ویراژ موتور سیکلت‌ها و خیابان‌های قفل شده با جمعیتی سر به فلک کشیده، دوباره یادآوری شد و او را به دوران منفور گذشته برد.

در سمتی از خیابان مردی کم مو و بهتر بگویم طاس، سرش را از پنجره خانه‌اش بیرون آورده بود. نگاهی به پایین انداخت و بعد رو کرد به چند کارگر نارنجی پوش و با عصبانیت تمام فریاد زد: « لعنت به این شهرداری. سطل زباله

را کجا بردن. حالا این همه آشغال را چه کنم.» و بعد یک کیسه مشکی پر از آشغال را به وسط خیابان و جلوی پای کارگران پرت کرد. آن مرد بدون ذره‌ای فکر کردن، کیسه زباله را که همه جور پسماند غذای مخلوط شده با آب در آن بود را پخش خیابان کرد. گربه‌های گرسنه به محض مشاهده به طرفش حمله‌ور شدند و باقی زباله‌ها را از کیسه خارج کردند و همه جا را به گند کشاندند.

عابری که درست زیر پنجره‌شان رد می‌شد نگاهی به بالا انداخت و به تایید از کاری که کرده بود گفت: «خوب کاری می‌کنی. این شهرداری فقط بلد است عوارض بگیرد. کار دیگری از دستش بر نمی‌آید.»

دو نفر در گوشه‌ای دیگر از خیابان با هم گلاویز شده بودند و همدیگر را کتک می‌زدند. پسری نوجوان دوید و کیف آویزان شده از شانه یک پیرزن را که خیلی هم آهسته راه می‌رفت را قاپید و فرار کرد. پلیس مردد مانده بود که مردان جنگجو را از هم جدا کند و یا پسرک نوجوان را دنبال کند. موش‌های چندش آور از فاضلاب بیرون می‌آمدند و در طول و عرض خیابان به دنبال غذا ورج و وورجه می‌کردند تا زشتی‌های شهر را به نهایت خود برسانند.

پسرکی آنجا بود که لباس‌های پاره‌پوره بر تن داشت. صورتش دوده گرفته و موهایی که از زور کثیفی به رنگ سفید درآمده بودند. او در گوشه‌ای نشسته بود و با یک ساز دست ساز و شکسته نوایی دلسوز را می‌نواخت. نوایی که بی‌کلام زندگی و جوانی در حال تباهی او را به گوش مردم می‌رساند.

هر کس که از کنارش رد می‌شد او را با تمام اوصاف پسندیده تحسین می‌کرد ولی برای کمک کردن به او و وضع اسف بارش اقدامی نمی‌کرد. گهگاهی شخصی می‌گذشت و با منت یک سکه کم بها را به طرفش پرت می‌کرد و می‌رفت. آن هم اغلب قل می‌خورد و از او فاصله می‌گرفت، چون شدت پرتابش بیش از حد زیاد بود. تازه همان را هم چنان با سری بالا تقبل می‌کردند که انگار تمام مشکلاتش را حل نموده‌اند.

پسرک با زبان خاموشش فریاد می‌کشید و هیاهوی شهر را درمی‌نوردید تا از بغض خفه‌کننده‌اش رهایی یابد. از نوای سوزناک سازش معلوم بود که منتظر مددهای زمینی نیست. او بیشتر منتظر یک مدد آسمانی مانده بود. شاید هم دلش می‌خواست سریعتر روز را به انتها برساند و خود را از میان آن جماعت بیرون کشاند.

هاران خیلی سریع خاطراتش را به یاد آورد و تحت تاثیر حوادث پیرامونش گفت: «چرا باید هر روز از این اتفاق‌ها بیفتد. مگر مردم این شهر چه گناهی دارند که به حق خود نمی‌رسند. چرا نمی‌توانند راحت زندگی کنند. تا کی باید امثال من در شهرها دزدی کنند. چرا کسی دست آنها را نمی‌گیرد تا آنها هم مثل آدم زندگی کنند. مگر آدم‌ها با یکدیگر فرق می‌کنند. من تا به حال کسی را ندیدم که به جای دو دست، سه تا دست داشته باشد. و یا به جای دو تا چشم، چهار تا چشم داشته باشد. اما در عوض تا دلت بخواهد دیدم که بعضی‌ها به جای یک ماشین ده ماشین دارند. بعضی دیگر به جای یک خانه پنج خانه دارند و در نقطه‌ای دیگر، گروهی از مردم حتی یک خانه یا یک ماشین هم ندارند. آخر این چه عدالتی است.»

و بعد آرام و زیر لب گفت: «خدا یا پس کی به فریاد مخلوقات خود میرسی.»

چند دقیقه‌ای طول کشید تا هاران بتواند به حال معمول خود برگردد. پس از آن دوباره راه بانک را در پیش گرفتند. بانک چند خیابان آنطرف‌تر بود و برای رسیدن به آن زمان زیادی صرف نشد. ساختمان بزرگی بود. بیست یا سی طبقه. بانمایی گرانیتی و بلوری. شیشه‌های چند لایه و ضد گلوله، درهای اتوماتیک، مأمورین حفاظتی کار کشته، دوربین‌های فوق امنیتی پیشرفته، کارمندان بی توجه به ارباب رجوع، پیشخوان‌های ساخته شده از گرانترین چوب‌ها، ستون‌های مطلا، کفپوش‌های مرمری، سیستم‌های کامپیوتری بزرگ، زنگ‌های خطر حساس و هوشمند، گاو صندوق‌هایی که با اطمینان از امنیت آنان، در معرض دیدگان مردم قرار داشت، آسانسورهای بزرگ و جادار و هزاران امکانات دیگر و وصف ناشدنی، محتویات و شاکله بانک بزرگ شهر را ایجاد کرده بود.

بانک مثل همیشه پر از آدمهای معترض بود. یکی قسط‌هایش عقب افتاده بود و سود زیادی را باید پرداخت می‌کرد. یکی دیگر اقساطش را به موقع پرداخت کرده بود ولی معتقد بود بانک به اشتباه آنان را وارد نکرده است. یکی هم ضمانتش مورد تایید بانک نبود تا بتواند وام بگیرد.

مدیریت بانک در بخشی مجزا به رجوع کنندگان رسیدگی می‌کرد. برخی را با تکریم مقدم می‌شمرد. مثلاً آنهایی را که سپرده‌هایی عظیم را وعده می‌دادند و برخی دیگر را با تندخویی و بی تفاوتی روانه می‌کرد. تفاوت این دو

دسته در ظاهر نامعلوم بود. البته اگر به لباس هایشان توجه می کردی می شد تشخیص داد که چه تفاوتی با هم دارند.

کاویار و هاران از حالا می دانستند که در کدام دسته قرار دارند. به همین خاطر امید چندانی نداشتند اما چاره‌ای جز مدد جستن نبود.

جلو رفتند و سلام کردند اما جز نگاهی مدیر مآبانه و غرولندی خفیف چیزی نیافتند. هاران نامه‌ای را که پست آورده بود به دست او داد و گفت که هر جور شده بدهی خود به بانک را می پردازند و فقط کافیسست کمی به آنها مهلت بدهند. آنها این مبلغ را نه یکجا بلکه در چند قسط به بانک پرداخت خواهند کرد.

مدیر بانک لبخندی نیش دار زد و با لحنی اداری و خرد کننده گفت: « شما اگر توان پرداخت بدهی را داشتید تا امروز این کار را می کردید. بفرمایید بیرون. من وقت ندارم به صحبت‌های بی مورد شما گوش کنم.»

کاویار این حرفش را تاب نیاورد و پاسخش را اینگونه داد: « مگر تو کی هستی که به حرف ما گوش نمی دهی. به کدام جرم می خواهید ملک ما را مصادره کنید. به این فکر نکردید که آنجا تنها دارایی ماست. فکر کردید بعد از آن چطور زندگی می کنیم؟ یعنی شما تعهد خود را به این راحتی جایگزین انسانیت می کنید.»

مدیر بانک که چیزی جز بی رحمی در دل نداشت عصبانی شد و فریاد زد: « بیاید اینها را بیرون بیاندازید. سریعتر! سریعتر! دیگر نمی خواهم این دو نفر را اینجا ببینم.»

بعد، خطاب به کاویار انگشتش را بالا آورد و به طرفش نشانه رفت: « مطمئن باش تو و خواهرت تا چند روز دیگر جایی در آن ملک نخواهید داشت. بهتر است به فکر یک جا برای خوابیدن باشید.»

هاران بعد از شنیدن این حرف بی‌شرمانه به طرفش دوید و دستانش را روی شانهاش گذاشت و او را محکم سر جایش نشانده. کاویار هاران را عقب کشید و نگهبانان سر رسیدند و آنها را به بدترین شکل ممکن بیرون کردند. لباس‌های هاران از کش و قوس پیش آمده پاره شده و صورتش هم خراش برداشته بود. قدری هم خون از دماقش سرازیر شده بود. البته همه اینها از نظر خودش چیز مهمی نبود.

مردمی که از کنارشان عبور می‌کردند کورکورانه آنها را بی‌فرهنگ و مخل نظم می‌خواندند. و این طبیعت شهرها بود که نظم عاری از عدالت را بر خود حاکم می‌دید و پایبندی به آن را وظیفه می‌دانست. اما نظمی که ناظمانش خاص و مطیعان سهام دارش خاص بودند و فقط مردم را تحت فشار می‌گذاشتند، چه کسی را بر خود مقلد می‌ساخت؟

نیمی از روز گذشت و دو جوان شکست خورده و ناامید از بخشش بزرگان شهر، به خانه بازگشتند. و به محض رسیدن به خانه، روزگار دختر بی‌قرار و آشفته، که در انتظار خبری خوش چشم به راه ایستاده بود، با دیدن چهره غم آلودشان سیاه گشت. می‌دانست که اتفاقاتی ناگوار در حال وقوع است و این چهره‌های درهم تنیده خبری بد از روزگاری شوم دارند.

هاران بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند به انبار رفت و در گوشه‌ای نشست. آبنار در همان جا کنار ستون چوبی، زانوی غم را به سینه چسباند و کاویار اسطبل و هم‌نشینی با اسب‌ها را برای انزوا انتخاب کرد.

شب بود و آسمان سیاه و ماه سپید شاهد غم و اندوه فرزندان زمین و سکوتی را که بوف امانش نمی‌داد. اشک‌هایی که از گونه‌های سرخ دختری سرازیر می‌شد. بغضی که گلوی برادری را چنگ می‌زد و حزنی که قلب عاشقی را حرارت می‌بخشید و می‌سوزاند.

زمین یکنواخت و به ثانیه، به دور خود می‌چرخید تا آفتاب را بیابد و روز را بر همه چیره گرداند. در این پیمایش زمین، هر لحظه تصاویری از روز گذشته یکی یکی از جلوی چشمان هاران می‌گذشت. اول از همه مرد معترضی که زباله‌هایش را وسط خیابان پرت کرد. ظلم! نوجوان کیف قاپ. ظلم! پسرک ساز زن. ظلم! عظمت بانک. ظلم! و مدیر بانک. ظلم! ظلم! ظلم! ظلم!

هوای برخاستن و جنگیدن امانش نمی‌داد. صدایی از درونش فریاد می‌کشید. و او را به طغیان دعوت می‌کرد. سرزندی مثل خوره به جانش افتاده بود. اما ترس، ضعف و ناتوانی در آخر آب سردی بر همه آتش خشمش می‌ریخت و او را سر جایش می‌نشاند.

سیری از خاطرات کودکی آبنار، در مقابل دیدگانش به راه افتاد. دعواهای کودکانه او و کاویار. زحمات بی وقفه پدرش. آخرین حس نوازش مادرش در حین شانه زدن موهای طلایی و بلندش. و همه رویاهایی که در میان آمیزه‌ای از

عطر و بوی مزرعه پدری نمایان می‌گشت. به طرزى که هر دم دل‌کندن و رفتن از آن را سخت‌تر و سخت‌تر می‌کرد.

کاويار در میان اسب‌هایش که آنها را بزرگ کرده بود خوابش برد. و تا لحظه بیداری‌اش، کابوسی را تجربه می‌کرد که مکرر اتفاق می‌افتاد. آتشی فروزان گرداگرد خانه‌اش را گرفته بود و پیش می‌آمد. جسد سوخته اسب‌ها روی زمین افتاده بود. آتش به پایش رسید و به آنی به دور تا دور کمرش لغزید تا به فرق سرش رسید. احساس تشنگی شدید کورش کرده بود و صدای فریادش به جیغی گنگ و ناشنیدنی بدل می‌گشت. روی زمین در بین شعله‌های آتش دست پا میزد که ستونی سوخته از بالا به فرق سرش کوبید. شدت ضربه به حدی سنگین بود که از خواب پرید. در بیداری هم سرش درد می‌کرد. احساس تشنگی‌اش هم واقعی بود و لبانش از عطش خشک شده بود. سطل آب کنار دستش را بلند کرد و روی سرش ریخت. یکهو همه کابوس‌هایی که او را تا دنیای بیرون از خواب دنبال کرده بودند عقب کشیدند و محو شدند.

پس از گذراندن کرختی بعد از خواب برخاست و از اسطبل بیرون رفت. هاران و آینار را صدا زد و به آنها گفت که بهتر است برای رفتن آماده شوند. وسایل‌شان را جمع کنند. اسب‌ها را آماده کنند تا زیاد وقت را تلف نکنند.

چندی بعد آرایشی از سربازان سوار بر اسب به مزرعه وارد شدند و در چند متری خانه ایستادند. نامه‌ای با انواع گوناگونی از اختیارات در دستان یکی از ماموران بود که مدام آن را به رخ می‌کشید. و تهدید می‌کرد که اگر تا ساعتی

دیگر آنجا را ترک نکنند همه اختیاراتشان را به کار می‌گیرند و روز بدی را برایشان رقم می‌زنند.

چهره در هم، زخم روی صورت، ابروان در هم تنیده شده، هیكلی چاق و بی‌ریخت و لحنی خش‌دار و عصبانی صحت‌گفته‌هایش را عیان می‌ساخت.

هاران کمی به این فکر کرد که مگر این سربازان، وظیفه‌شان برقرای نظم و دفاع از مردم نبوده که اینگونه از سازمان‌های ثروتمند حمایت می‌کنند و برای مطالبه حق خود خوانده‌شان در برابر مردم می‌ایستند. چرا به این سهولت، وقیحانه راه زورگویی به مردم را در پیش می‌گیرند.

و حالا این زور چنان آشکار شده بود که کاویار را مجاب کرد که به جمع کردن لوازم ضروری متقاعد گردد. یارا و آدان هم به کمکشان آمده بودند. یارا آینار را آرام می‌کرد. و مردها لوازم را بار و انت می‌کردند. سه نفرشان چنان با عجله اساس کشی می‌کردند که چینی‌های نامنظم، در عقب و انت به وجود آمده بود. تلویزیون خاک‌گرفته، آباژور، چند تخته فرش و تشک، سرویس غذا خوری چوبی و قدیمی و بقیه خرت و پرت‌هایی که زیاد هم قیمتی نبود.

هاران اسب‌ها، سگ‌ها و چند گاو و گوسفند را که برایشان مانده بود را در مسیر حزن و اندوه به راه انداخت. اسب‌ها هم انگار ناراحت بودند و از اینکه خانه چند ساله‌شان را ترک می‌کنند دلگیر به نظر می‌رسیدند. کوکا باهوش بود و این مسائل را درک می‌کرد. می‌دانست اسب‌های به صف ایستاده با سواران یکدست، هدفی ناخوشایند دارند. به همین خاطر دائم شیحه می‌کشید و بالا و

پایین می‌پرید. هاران افسارش را به جلو می‌کشید اما او به عقب گام برمی‌داشت و مقاومت می‌کرد. در نهایت هاران برای راندنش به جلو بر پشتش سوار شد تا دیگر چاره‌ای جز فرمانبرداری نداشته باشد.

همگی به راه افتادند و به طرف خانه آدان روانه شدند. آینار گریه‌اش بند نمی‌آمد و نگاهش طاقت دیدن خانه کودکی‌اش را از دور نداشت. دل بریدن سخت بود و صدای هق‌هق‌هایش از لابه‌لای درختان جنگل جلو نمی‌رفت و همان جا در میان خفگی گلویش محو می‌شد. جنگل هم دلش برای آنها می‌سوخت. سنجاب‌های پرنده با جهش‌های خود از این درخت به آن درخت، پرندگان حساس به صدا، درندگان بی‌خطر، درختانی که نوک به خورشید می‌زدند و جاده جنگلی که زیر قدم‌هایشان سر می‌خورد. همه انگار در سکوتی معنادار ایستاده بودند و حال و روز اهالی خود را نگاه می‌کردند.

طولی نکشید که دوباره شب فرا رسید. باز هم خورشید غلتید و تاریکی را سپر خود کرد. در این بین، دنیا با همه محتویاتش دور سر آینار می‌چرخید و بر سرش سنگینی می‌کرد. صداهای شب جنگل به گوشش نمی‌رسید و او را متوجه خود نمی‌ساخت. محیط پر از سکوت تلخ زندگی بود و آسمان روشن از مهتاب، تاریکتر از تاریک می‌نمود. زوزه درختان از بادهای بهاری به ناله می‌گرایید و گویی دل جنگل از حزن آینار به درد آمده است. جغدها صدایشان در نمی‌آمد و قورباغه‌های اطراف مرداب‌های پراکنده، آرامش کسی را بر هم نمی‌زدند. سگ‌های وفادار به ارباب مدام در غربت پرسه می‌زدند و دم تکان می‌دادند تا حسی از شادی را برایش به ارمغان بیاورند اما تلاششان بیهوده بود. و آن‌ها این مساله را درک می‌کردند و به دنبال بهانه‌ای برای دوری

از حزن، به سگ‌های صاحبخانه حمله‌ور می‌شدند و یکدیگر را زیر نیش و پنجه در هم می‌کوبیدند. آتشی از هیزم در ورای جماعتی غمگین می‌سوخت و خاکستر می‌شد. صدای ترکیدن حباب‌های میان‌کننده‌ها از شدت حرارت آتش، هر لحظه به گوش می‌رسید.

کاویار مدام به ذغال‌های گل انداخته هیزم‌ها چشم می‌دوخت و شدت خشم خود را به آن القا می‌داد. او از درون می‌سوخت و شعله از بیرون زبانه می‌کشید و به آسمان می‌رفت؛ تا دستی به ماه بکشانند اما قدش نمی‌رسید و دوباره به حالت خود بازگشت.

هاران هوای رفتن کرده بود تا خودش را از سر، باز کند. و به آنها کمکی کرده باشد اما دلش نمی‌آمد آنها را در آن شرایط سخت تنها بگذارد. پس کوشید تا در بی‌صدایی خود بماند و دیگران به دنبال راه چاره‌ای به حرف بیایند. نگاهی به اطرافش انداخت. همه جا و همه چیز زیبا بود. سطل شیر واژگون شده در گوشه‌ای از محوطه. چراغ‌های نفتی آویزان شده به ستون‌های طرفین پلکان ورودی. دودکش مکعبی‌ای که از سقف سر برآورده بود اما دودی از آن خارج نمی‌شد تا ماه را در احاطه ابرهای سیاه خود شکیل‌تر کند. جدال سگ‌های جور و واجور و قد و نیم‌قد. و تمام فضای روستایی‌ای که با تمام زیبایی‌هایش درگیر غباری از غم و اندوه گشته بود.

یارا نمی‌توانست ناراحتی دوستانش را تحمل کند. پس بلند شد و دست آینار را گرفت و با اصرار به داخل خانه برد. آدان هم کاویار و هاران را به

درون هدایت کرد. و از آنها خواست تا به دنبال راه چاره‌ای باشند تا اینگونه غرق در ماتم نمانند.

هر یک راهی را پیشنهاد می‌دادند. یارا گفت: «همین جا می‌مانید و با هم زندگی می‌کنیم.»

کاویار در پاسخ، لبخندی ملیح زد و گفت: «نمی‌شود که تا آخر عمر مزاحم شما شویم. باید چاره‌ای بهتر بیاندیشیم. باید راهی پیدا کنیم تا بتوانیم املاک را از بانک پس بگیریم.»

آدان در تایید کاویار گفت: «آری نباید به آنها اجازه دهیم تا از قدرتشان سوء استفاده کنند.»

هاران با نگاهی از حق‌شناسی گفت: «این قانون دزدهاست. و دزدها چیزی را که تصاحب می‌کنند پس نمی‌دهند.»

سپس مکثی کوتاه کرد و دوباره سخنی پر از مفاهیم بهت‌آور به میان آورد: «و باید همانند خودشان چیزی را که می‌خواهی باز پس ستانی.»

نگاه‌ها به سمتش می‌خکوب شد. کسی نمی‌دانست منظورش از این جمله آخر چه بود. کسی هم جرأت دنبال گرفتن آن را نداشت. آینار لحنی ماتم زده داشت و صورتی پر از حالت‌های بی‌حوصلگی، که همه آنها را با گفتن یک جمله بروز داد: «نیازی به کشیدن نقشه‌های بی‌مورد نیست. بهتر است به فکر مهیا کردن ملکی جدید باشیم و دیگر به اتفاق افتاده فکر نکنیم.»

همه می‌دانستند که این سخن دل نیست و زبان است که با کلمات و جملات دور از امید قصد فریب دارد. و نمی‌خواهد شرایط سخت و بدتری را فراهم آورد. و گرنه در آن حوالی کسی نبود که نداند آینار همه دنیا را با همان چند هزار مرتع و آن خانه و انبارهای چوبی عوض نمی‌کند. دنیای کودکی‌اش را با همه خوبی‌های عالم یکی می‌داند و هرگز آن را فراموش نمی‌کند.

ساعتی بعد که همه در بستر آرمیده یا ناآرمیده به سر می‌بردند، کاویار همچنان در ذهنیت تلافی به سر می‌برد. مدام به هاران و حرفی که زده بود فکر می‌کرد.

به همین خاطر کنارش رفت و آرام گفت: «تو دزدی را خوب بلدی؟»

هاران از سوالش رنجید اما نگذاشت تا کاویار بفهمد و در پاسخش آرام گفت: «منظور من دزدی نبود. و من هرگز دزد خوبی نبودم.»

جوابش را که به کاویار داد ملافه‌ای روی صورتش کشید و خودش را به خواب زد.

چند روز گذشت و کاویار همچنان در اعماق خیال بازگشت به املاکش فرو رفته بود و تقلایی برای بیرون آمدن از آن نمی‌کرد. بیشتر توجه‌اش به هاران بود. و با دیدنش به یاد اعترافی که در روز اول آشنایی‌اش با آنها کرده بود، می‌افتاد. می‌دانست که ترس از آینار به هاران اجازه نمی‌دهد آنچه را که در ذهن دارد بازگو کند. به همین خاطر به سراغ آینار رفت تا او را راضی کند، که بیشتر به اتفاقی که افتاده فکر کند. قطعاً در کنج دلش چیزی هست که او را

به سمت خاطراتش می‌کشاند. اما آینار همان طور هم که انتظار می‌رفت، فقط مخالفت می‌کرد. فریاد می‌زد که هرگز نمی‌خواهد چنین اتفاقی بیفتد و حتی نمی‌خواهد در مورد آن چیزی بشنود.

هاران ناخودآگاه مجادله آینار و کاویار را شنید. آینار نمی‌خواست که هاران به دوران گذشته خود باز گردد و دوباره در منجلاب بو گرفته‌ای اسیر شود که مدت‌هاست از آن رهایی یافته و آن را به دست فراموشی سپرده است. او نمی‌خواست سبب شود کسی که به آنها پناه آورده است خود را قربانی خواسته‌های آنها کند.

هاران با نشانه‌هایی از آگاهی در مورد بحث آنها، وارد شد و گفت: «آینار! من چیزی برای از دست دادن ندارم. شما تنها کسانی هستید که من به آنها عشق می‌ورزم. کسی را جز شما نمی‌شناسم و برای آنکه بتوانم شما را خوشحال کنم لحظه شماری می‌کنم. در مورد کاری که در ذهن دارم باید بگویم کاری سخت و غیر ممکن است. حتی اگر تصمیم به انجام آن گیریم باید همه شما به من کمک کنید. پس خطر، حقارت و دوری از وادی انسانیت برای همه ماست. اما این را هم بدان؛ کسانی که در مقابل ما قرار دارند، مردمانی زورگو و قدرت در کف هستند. مزدورانی که جز ظلم کاری از پیش نمی‌برند. و همه کارهایشان با برنامه‌هایی ظالمانه و از پیش تعیین شده است. نگران من نباشید چون زشتی‌ای در کار من نیست. و تنها به دنبال حق پا در میدان می‌گذارم.»

آینار همچنان مخالفت می‌کرد، چون عاقبت کار را بیهوده و نافرجام می‌دید و معتقد بود وضع از همانی هم که هست بدتر خواهد شد. و گرفتاری‌های بیشتری گریبان‌گیرشان می‌شود.

یارا و آدان هم به مباحثه وارد شدند و موضوع را از ابتدا بررسی کردند. هدف خطرناکی بود که کسی نسبت به آن خوش بین نبود. فقط کاویار بود که مصرانه برای انجام آن، پافشاری می‌کرد؛ و عاقبت هم آرای جمع را به نفع خود برگرداند. همه در پیش گرفتن یک ریسک بزرگ و خطرناک را پذیرفتند. اما چطور و یا چگونه به انجام رساندن آن را هیچ یک نمی‌دانستند. همه چشم‌ها در انتظار یافتن نقشه پیش رو، به هاران دوخته شده بود. هاران در میان پافشاری‌های بیش از حد آنها برای فهمیدن موضوع، چیزی نمی‌گفت و فقط تاکید می‌کرد که فعلاً بهتر است چیزی ندانید. و در آخر هم قرار شد روز بعد کاویار هاران و آدان برای بررسی شرایط ساختاری، محیطی و امنیتی بانک به شهر بروند. تا هاران بتواند ذهنی باز از همه چیز داشته باشد. و نقشه بهتری را یا بهترین نقشه ممکن را برای هدفی که در پیش داشتند پیدا کند.

اهداف انسان‌ها همیشه مجموعه‌ای از ریسک‌ها را به همراه دارد. ریسک‌های کوچک همیشه تبعات قابل‌جبرانی داشته‌اند و انتقاد چندانی را هم به دنبال نخواهند داشت. اما ریسک این هدف سخت بسیار بالا بود. خطرناک و با عاقبتی نامعلوم که هر ذره از زندگی را از ندامت و پشیمانی پر می‌کرد. آنها داستان‌های زیادی را در این مورد شنیده بودند که در بسیاری از آنها

سرانجام کار متجاوزان و دزدان، نابخشودنی و غیر قابل بازگشت و در پاره‌ای از موارد به مرگ می‌انجامید.

در بیشتر اوقات کسی موفق نمی‌شد و تعداد انگشت شماری بودند که موفق به انجام این قبیل از کارها می‌شدند. اما اینها تنها ساخته اذهان متخیل نویسندگان و فیلم سازان بزرگ دنیا بود و اکتفا به آن جز بی‌خردی چیزی نداشت. اما چه می‌توان کرد تا راه مردان مبارز مسدود گردد و از برنامه در پیش گرفته خود صرف نظر کنند. ظلمی که با قوانین منطقی و تصویب شده بر علیه مردم موجه شناخته می‌شود و ایستادگی در برابر آن جرم و جنایت محسوب می‌گردد، برای اینان قابل تحمل نبود و باید به پا می‌خاستند.

روز بعد هر سه با هم به طرف شهر روانه شدند. هاران با برنامه‌هایی ضعیف به دنبال پی‌ریزی نقشه‌ای قوی و بی‌نقص می‌گشت. به موجب همان، چون خودش و کاویار از قبل آنجا بوده‌اند و امکان شناسایی آنها زیاد بود، آدان را برای شناسایی کامل ساختار امنیتی و حفاظتی بانک به درون فرستاد و از او خواست تا تمام دوربین‌ها و مامورین را زیر نظر بگیرد و عملکرد و رفتار آنها را یادداشت کند. رفت و آمد ارباب رجوع و کارمندان را در نظر داشته باشد. عبور و مرور در بین طبقات زیرین و بالایی را چک کند و پر ترددترین‌شان را نشانه کند. گاوصندوق اصلی و جایگاه نگهداری اوراق بهادار و کالاهای ارزشمند در مکانی دور از دسترس نگهداری می‌شود که باید مکانش مشخص می‌شد. عدد راه‌های گریز، ورود و خروج باید معلوم می‌شد. و هر چه که برای تکمیل کردن نقشه دزدی لازم بود را می‌بایست رصد می‌کرد و دقیق به اطلاع هاران می‌رساند.

پس از داخل شدن به بانک، آدان نگاه‌هایش را عمیق و عمیق‌تر می‌کرد تا همه جزئیات را در اختیار بگیرد. ساختمان بانک چهل طبقه داشت که ده تای آن بر اساس شماره گذاری آسانسور، زیر زمین و زیر عدد صفر بود و سی تای آنها بالای عدد صفر بود. دوربین‌های امنیتی مثل همیشه حسگر و متحرک بودند و با هر جنبشی به طرف شی متحرک نشانه می‌رفتند. سیستم بزرگنمایی آنها به وضوح قابل رویت بود و این شناسایی چهره را آسان‌تر می‌کرد. در طبقات رویی، راهروهای تو در تو با اتاق‌های بزرگ که هر یک کارمندان رده بالا را در خود جا می‌دادند، تعبیه شده بود. خزانه‌های اصلی جایگاه آشکاری نداشتند و یافتن موقعیت آنها کار آسانی نبود. و باید برای پیدا کردن آن به قسمت‌های ممنوعه وارد می‌شد که این کار غیر ممکن بود و در صورت تلاش، حضور او را مشکوک جلوه می‌داد. او باید سریع آنجا را ترک می‌کرد. جهت دوربین‌ها هم مدام به طرفش تغییر می‌کرد. نگاه نگهبانان به سمت او بود و از در گوش هم صحبت کردنشان کاملاً مشخص بود که در مورد او با هم حرف می‌زنند. پس مجبور شد پس از بدست آوردن اطلاعاتی نه چندان به درد بخور، برخیزد و بانک را ترک کند. در لحظه خروج توجه‌اش به دو نفر از کارمندان بانک جلب شد که با یک میز چرخ‌دار صندوقی بدون حفاظ و قفل را جابه‌جا می‌کنند. آنها این کار را چندین بار در زمان حضور آدان انجام داده بودند اما او توجهی به چیزی که حمل می‌کردند نداشته بود. ولی اکنون می‌دید که این دو نفر هر چند دقیقه یک بار یک صندوق را که مشخص بود چیزی را با آن منتقل می‌کنند، را از آنجا عبور می‌دهند. به پشت باجه‌ها می‌روند. پول‌های نقد را از جلوی دست کارکنان جمع‌آوری می‌کنند و در صندوق

می‌چینند. بعد از آنکه صندوق پر شد و دیگر فضای خالی نداشت، آن را برای تخلیه به طبقات زیرین منتقل می‌کردند. این برنامه لحظه‌ای بانک نشان می‌داد که خزانه اصلی باید در قسمت‌های زیرین بانک باشد. درست همان جایی که امکان نفوذ به آن اصلاً وجود ندارد. بی‌شک با این شرایط سخت هرگز کسی نمی‌توانست حتی فکر دزدی کردن از بانک را در ذهنش عبور دهد.

بلاخره آدان از بانک بیرون آمد و دید که هاران و کاویار، منتظر، به دیواری تکیه داده‌اند. از همان جا معلوم بود که هاران زاویه حرکت او را دنبال می‌کند. اما بعد از کمی تأمل دریافت که به پشت سر او خیره شده است. برگشت تا موضوع را پیگیری کند. به ناگه چشمش به پرده‌ای بزرگ و تبلیغاتی افتاد که در بالاترین نقطه ممکن نصب شده بود. جایی که هر کس از هر کجای شهر که نگاه می‌کرد می‌توانست آن را ببیند. متنی خبری و ناامید کننده روی آن نوشته شده بود؛ که بانک اموال تصاحبی‌اش را برای چند روز آینده به مزایده می‌گذاشت.

همه متوجه آن شدند اما هیچکدام به روی خودشان نیاوردند و ترجیح دادند در وقتی مناسب در مورد آن صحبت کنند و به طرح‌ریزی بپردازند.

دم دمای غروب بود که مردان کاوشگر به خانه برگشتند. خسته بودند اما بدون کمترین اعتنایی به آن بحث خود را آغاز کردند. کاویار گفت: «باید هر چه سریعتر شروع کنیم تا بتوانیم در مزایده شرکت کنیم و املاک را تصاحب کنیم. باید با پول خودشان املاک را خریداری کنیم.»

هاران پاسخ داد: « برای کاری به این بزرگی و با ریسک بالا به مدت بیشتری نیاز است. باید آمادگی خود را بالا ببریم و چندین بار نقشه خود را بررسی کنیم. تمرین کنیم تا با مشکل روبرو نشویم. دزدی از آن ساختمان بزرگ و امنیتی باید در یک شب کامل انجام شود. کار چند ساعت یا چند دقیقه نیست.»

بعد هاران از آدان خواست تا همه دیده‌ها و یادداشت‌های خود را رو کند و روی میز بچیند. تا ساختار و معماری بانک را مورد بحث قرار دهند.

آدان چند دقیقه‌ای در مورد آنچه که دیده بود توضیح داد و گفت که آسان نیست، در خفی به آن سیستم‌ها دسترسی پیدا کنیم. آسان نیست که از امنیت آنها و حصارهای غیر قابل نفوذ عبور کنیم و امواج و حسگرهای حرارتی را نادیده بگیریم. آنجا به حدی پیشرفته است که به گمانم حرکت مورچه‌ها و مگس‌ها را هم کنترل می‌کنند. گاو صندوق اصلی غیر قابل دسترسی برای ماست. حتی موقعیت آن هم نامشخص است. معماری بانک غیر طبیعی و متفاوت با سایر بناهای سازمانی است. نگهبان‌ها به قدری مردم را زیر نظر دارند که انگار همه آنها برای دزدی وارد بانک شده‌اند. سلاحی که ما در اختیار داریم در برابر سلاح آنها ناچیز است. جلیقه‌های ضد گلوله‌ی نگهبان‌ها، ترس از مرگ را از آنها دور می‌کند. و خلاصه اینکه ساختمان بانک هزارتویی از رازها و معماهای امنیتی است که نفوذ در خفی به آن غیر ممکن است. و در روز روشن هم که همه چیز مشخص و عاقبت کار پیدا است.

هاران جز به جز جملات آدان را موشکافی کرد. خودش از قبل هم می دانست که راهی وجود ندارد که بتواند به مبالغ هنگفتی دست پیدا کند. یا حداقل بتواند ضربه‌ای بزرگ به بانک بزنند. این یک داستان یا یک فیلم اکشن نبود تا واقعیت را پشت جلوه‌های ویژه پنهان کنند و به راحتی ناممکن را ممکن سازند. آنها به دنبال ایجاد هیجان نبودند بلکه باید اتفاقی را رقم می زدند که در حقیقت دست نیافتنی بود. امروز دیگر نقشه‌ها کمک چندانی به این قبیل از برنامه‌ها نمی کنند. چون بشر آنقدر پیش رفته بود که هر نقشه‌ای را به راحتی خنثی می کرد. همین حقیقت آشکار، صف به صف از جلوی دیدگان هاران عبور می کرد و آه و حسرت ناشی از شکست را به لابه‌لای چین و چروک پیشانی‌اش می برد. همچنین چهره جماعت دوست و یاور را، پشت پرده‌های ناامیدی می کشاند و غباری دودآلود از غم، وجودشان را تاریک و سیاه می کرد. پیچک‌های خاردار بغض دورتادور گلوی آینار می چرخید و با فشارهای بی‌امان تیغش می زد. دل‌ها گرفته و روح‌ها پراکنده در دنیایی بی صدا، گم شده بود و راهی برای بازگشت به عالم جرم نمی یافت. رفا در وادی بی‌انتهای رفاقت هر چه سنگ به سینه زده بودند را بی‌ثمر دیدند و خود را در بازی معرفت و از خود گذشتگی بازنده می دانستند.

همه نگاه‌ها به سمت هاران بی حرکت مانده بود. همه منتظر ارائه راهکاری دقیق و درست از سوی او بودند. او تنها کسی بود که می توانست دزدی کند و نقشه عبور و دخول به دیوارهای الکتریکی را پیدا کند. اما انتظار آنها بی معنی بود و خواسته‌شان بزرگتر و فراتر از توان هاران و هر انسان دیگری بود.

هاران می‌دانست در دل آنها چه می‌گذرد و آینار که خیلی برایش مهم بود در چه حالی به سر می‌برد. طاقت دیدن آن منظره نگران را نداشت. پس بلند شد و از خانه بیرون رفت و دوستانش را ترک کرد. هوایی زیبا و خوش‌نفس او را مجذوب خود کرد. کوکا را از اسطبل بیرون آورد و همانطور لخت و بدون زین سوارش شد. به دل جنگل رفت و غرق در افکارش نرم می‌دوید. آنقدر در فکرش فرو رفته بود که از اطرافش بی‌خبر ماند. و وقتی خودش را پیدا کرد دید که در میان سنگ‌ها و صخره‌هایی بد مسیر و صعب‌العبور گیر افتاده است. کوکا به سختی گام برمی‌داشت و مدام لیز می‌خورد. توانش در راه رفتن کاسته شده بود. هاران پیاده شد تا کمک کند آسیب نبیند و به سم‌هایش ضربه وارد نشود. ناگه فکری به ذهنش خطور کرد و دوباره سوار شد. چشمانش را بست. امید، اراده، ایمان، اعتقاد و عشقی را که در دل داشت را به خاطر آورد. نیمه‌ای از وجودش که ساکن مانده بود را بیدار کرد. و بعد چشمانش را باز کرد. همه جای جنگل تاریک، با نورهای قرمز و سبز و سیاه و سفید روشن شد. و انگار به پرواز در آمده بود. موانع برای کوکا سهل گشت و به راحتی از آنها عبور کرد. چقدر قوی شده بود این اسب و چقدر دقیق شده بود این سوار. قدرتی باور نکردنی که انسان و اسب با ترکیب ارواح به آن دست پیدا می‌کردند. و اسب به نیرویی غیر قابل‌سنجش می‌رسد.

موانع سنگی با یک چشم به هم زدن از سر راه برداشته شد و هاران باز هم در میان درختان جنگل به همراه اسبش تاب می‌خورد. حس کوررنگی از بین رفته بود و به حالت عادی خود بازگشته بودند. و در همین حین بود که هاران چاره‌ای به ذهنش رسید. چاره‌ای که برای دسترسی به اموال بانک و سرقت

آنان، به اندازه‌ای که املاک کاویار و آینار برگردانده شوند، بی‌نقص و حتمی به نظر می‌رسید.

به سرعت بازگشت تا بقیه را از فکری که به ذهنش رسیده با خبر سازد. فکری که اگر کوکا و امثال آن نبودند هرگز به آن دست نمی‌یافت. حرکات چون باد اسب‌ها، موانع حقیر در برابر پرش‌های بر فراز آسمان، سرعت بی‌بدیل این چهار پایان، دست و پای پولادین، رگ‌های متورم، چهار تنه چون سنگ، قد و قامت سر به فلک کشیده و همه ویژگی‌هایی که اسب‌ها را غیر قابل مهار می‌کرد؛ به هاران کمک کرد تا راهی مطمئن برای برنامه خود و دوستانش پیدا کند. این فکر در اعماق آگاهی او دفن شده بود و از ذهن خودش و دیگران پنهان بود. برای پیدا کردن چنین ایده‌ای بی‌نقص فقط کافی بود سری به اعماق وجودش بزند و احساس ترس و ضعف خود را سرکوب کند تا در نهایت به نتیجه‌ای این چنینی دست یابد.

چندی بعد همه منتظر نشسته تا نقشه جدید هاران برای تحقق رویایشان را بشنوند. هاران با ابهام سخن می‌گفت و وضوح برنامه خود را لو نمی‌داد. راه حل مساله را در سایه‌ها نهفته می‌دانست. پشت سر هم از خودشان می‌خواست تا جواب را پیدا کنند و به دنبال ابزاری باشند که مهار نشدنی و چابک باشد، خودروها را در کورس سرعت جا بگذارد. ابزاری که با آن پله‌های جلوی بانک را رد کنند و وارد بانک شوند. کسی جرات نزدیک شدن به آن را نداشته باشد. خشن باشد و رعب و وحشت ایجاد کند. کسی دل و توان تیراندازی به آن را نداشته باشد. و با آن بتوان آنقدر دور شد و وارد مسیرهای صعب‌العبور گشت که موجودی دیگر نتواند به دنبال آن بیاید و آن را تعقیب

کند. او می‌گفت سایه‌ها ما را آموزش می‌دهند. موهبت‌های موجود در سایه‌ها را دنبال کنید. تا به چیزی که می‌گوییم پی ببرید.

همه مبهوت بودند و به یکدیگر می‌نگریستند. آینار شکش به هدف نزدیک بود اما چون می‌ترسید واقعیت داشته باشد چیزی نگفت. مدتی که همه سکوت کرده بودند طولانی شد. هر چهار نفر به نقشه پی برده بودند. یکی آن را احمقانه می‌دانست و چیزی نمی‌گفت. یکی آن را شکست خورده می‌دانست و حرفی نمی‌زد. و دیگری در باورش نمی‌گنجید که چنین امکانی وجود دارد. اما بلاخره کاویار متعجبانه به حرف آمد و گفت: «دیوانه شده‌ای. اسب‌ها در خیابان‌های شهر! در میان آن ازدحام جمعیت. مگر می‌شود؟»

آدان خندید و با طعنه گفت: «ما با انسان‌های واقعی و خیابان‌های واقعی طرف هستیم. رویا نیست. نمی‌توانیم با اسب وارد شهر شویم. در همان ورودی جلویمان را می‌گیرند. مضحکه خاص و عام می‌شویم. سریعتر از آنچه فکر کنی گیر می‌افتیم. با اسب وارد شهر شدن جرم است.»

و دوباره خنده هایش را ادامه داد.

یارا هم در تایید نظر شوهرش خندید و گفت: «مگر از جانمان سیر شده‌ایم. کافی است یک نفر کنار اسب من بوق ماشین را یکسره کند تا در جا جانم را از دست بدهم.»

آینار ناراحت شد که همه مخالف هاران در طرف مقابل ایستاده‌اند. اول نگاهی به چشمان معصوم هاران انداخت و بعد با تن صدایی پایین از او پرسید:

«تا چه حد اطمینان داری که می‌توانیم موفق شویم؟»

هاران لبخندی زد و خوشحال بود از اینکه آبنار طرف او را گرفته. دیگر مهم نبود که بقیه چه می گویند. پس تأملی کرد و همزمان با ایما و اشاره‌هایی به کمک دست گفت: « به همان قدری مطمئن هستم که اکنون شب است و ماه در آسمان می درخشد. اسب‌ها سریع می دونند. از موانع می پرند. ترافیک برایشان معنا ندارد و از لابه‌لای خودروها عبور می کنند. ترافیک برای ما نقطه برد به حساب می آید. پلیس نمی تواند ما را دنبال کند و در ترافیک حصر می گردند. ما با اسب تا وسط سالن بانک پیش می رویم. هیچ چیز دیگر نمی تواند این امکان را برای ما فراهم کند. این درست است که ورود اسب به داخل شهر جرم است، اما فراموش نکنید که تمام کاری که ما قصد انجام آن را داریم جرم محسوب می شود. پس دیگر چه فرقی می کند. من خیالم راحت است که به چیزی که می‌خواهیم می‌رسیم. در زمان خروج و فرار فرقی نمی‌کند که چند ماشین پلیس و چند مامور منتظرمان باشند. ما بدون اینکه به گروگان‌ها نیازی داشته باشیم با سرعت از کنار آنها عبور می‌کنیم. و با سرعت بیشتر به طرف خروجی شهر می‌تازیم. پلیس‌ها تا به خودشان بیایند. ما از شهر خارج شده‌ایم و به اعماق جنگل پناه می‌بریم.

به خانه که رسیدیم اسب‌ها را در گوشه‌ای پنهان می‌کنیم و به کارهای روزمره خود رسیدگی می‌کنیم. چهره‌مان هم برای کسی آشکار نمی‌شود تا ما را شناسایی کنند. اگر همه طبق نقشه‌ای که بعد از آماده شدن برایتان توضیح خواهم داد، عمل کنیم هدف خود را به آخر می‌رسانیم. در نهایت سر وقت و با دست پر به مزایده می‌رسیم و املاک را پس خواهیم گرفت.»

هاران دیگر حرفش را زده بود و منتظر تایید سایرین بود. برای کاویار چیزی مهمتر از املاک پدیری اش نبود. و چون دفاع آینار از هاران را هم دیده بود برخاست و اعلام آمادگی و موافقت کرد. از آدان و یارا خواست که احساسی عمل نکنند و خود را به این ماجرا وارد نکنند. او نمی خواست که برای دوستانشان اتفاقی بیفتد و مشکلات بزرگی برایشان پیش بیاید. آنها دوستی خود را اثبات کرده بودند و دیگر نیازی نبود که جان خود را هم به خطر بیندازند. و بعد از هاران خواهش کرد که سریعتر و تا دیر نشده دست به کار شود و او را از کلیات و جزئیات برنامه آگاه سازد.

آدان به میان کلامش پرید و گفت: « درست است که به مانند دیوانه‌ها قصد دارید به کام مرگ بروید اما ما چیزی بهتر از شما دوستان نداریم. دلیلی نمی بینم که شما را تنها بگذارم، حتی اگر کل زندگی ام در خطر باشد. ما بی صبرانه منتظر دستورات هاران هستیم تا بدانیم دقیقاً چه کاری باید انجام دهیم. راستش را بخواهید الان که بیشتر فکر می کنم، به این نتیجه می رسم که آنقدر هم بی معنی نیست و ما شانس زیادی برای موفق شدن داریم. بهتر بگویم هیچ راهی بهتر از این راه وجود ندارد. اصلاً این تنها راهی است که داریم.»

هاران از اعتماد دوستانش بسیار خرسند گشته بود و می خواست همه برنامه را همان لحظه برایشان شرح دهد ولی وقت کافی و حوصله کافی، در آن موسم شب وجود نداشت. به همین خاطر آنها را به استراحت دعوت کرد تا فردا در مورد هر آنچه که باید اتفاق بیفتد صحبت کنند.

فردای آن شب، توجیحات و توضیحات هاران شروع شد. هاران مطمئن بود هر چهار نفر آنها سوارانی قابل و توانمند هستند اما برای چنین ماموریت خطرناکی باید آمادگی شان به حداکثر می‌رسید و آنها باید قدرت و انتظار روبرو شدن با هر شرایطی را داشته باشند. تعادل سوار و اسب هر دو باید به آخرین نقطه خود می‌رسید. تغییر جهت یکباره، پریدن از موانع با ارتفاع گوناگون، خم شدن و سنگر گرفتن به پهلوی اسب. وادار کردن اسب به سر خوردن روی زمین به گونه‌ای که بتواند از زیر موانع نرده مانند عبور کند. همه اینها مواردی بود که هاران قصد داشت با یکی کردن روح آنها با روح اسب‌هایشان عملی کند. اما آنها قابلیت و هوش و ذکاوت هاران را نداشتند تا به این مهم دست پیدا کنند و همانند او اسب را هدایت کنند. از طرفی رازهای ذاتی او در درون آنها وجود نداشت. آنها باید به طور غریزی خود را از بازتاب‌های منفی دور می‌کردند. می‌بایست ترس درون خود را پیدا کنند. آن را سرکوب و در مقابل، شهامت کافی را جایگزین آن نمایند. سایه‌های مخفی‌ای که ماهرانه خود را از دید آنها مخفی کرده بودند را می‌جستند. سایه‌هایی چون ایمان و اراده که لازمه کار و هدف‌شان بود. اینها خواسته‌های قلبی‌ای بود که باید کشف و بروز داده می‌شد. تا روح، پاک و باشکوه گردد. پوسته شیشه‌ای دورتادور خود را بشکند و به بیرون بجهد. آنگاه به راحتی می‌تواند با هر روحی دیگر و آزاد آمیخته گردد.

با این همه، هاران پس از چند روز تمرین و توضیح دادن توانست ابهامات موجود را برای آنان رفع کند. ولی در عوض توانست آنها را به مرز آمادگی برساند. سواران توان آن را داشتند که پایه‌پای هاران و کوکا بروند و بتازند. با

آزادی کامل رو به جلو حرکت کنند و موانع را یکی یکی پشت سر بگذارند. حتی یک ریسک جزئی هم می توانست همه چیز را خراب کند. یک ذره دلشوره یا بی اعتمادی کل نقشه را بر هم می زد و آنان به خوبی این را می دانستند.

هدف، آسان رس نبود. باید کوتاهترین میان برها مشخص می شد. بن بست ها، باریکه راه ها، معابر قفل شده از ترافیک که برای آنها روان ترین مسیر به حساب می آمد. و کلی دانستی های دیگر که فهمیدنش هاران را مجاب نمود، تنها برود تا در شهر سر و گوشی به آب دهد و موقعیت ها را زیر نظر بگیرد. او با توجه به نبود زمان کافی، برای این کار تعلل به خرج نداد و خیلی زود خود را به شهر رساند.

شهر به مانند همیشه در ازدحام قرار داشت. پاسگاه پلیس بیش از هر چیز برای هاران در اولویت بود. باید داخل می رفت و اطلاعاتی را جمع آوری می کرد. رئیس پلیس شهر جوانی به سن و سال خودش بود که ریاستش با توجه به سنش بعید و نامعقول به نظر می رسید. البته چنین تفکری تنها تا زمانی ادامه داشت که هاران با شخصیت او آشنا شد. چرا که بعد از شناختن او نظر هاران برگشت؛ به گونه ای که او را بزرگترین خطر، بر سر راه خود و دوستانش می دید. سروان سایمان یکی از منضبت و قانونمندترین مردان شهر بود. پاسگاه او دارای ساختار و شیرازه ای منظم و دقیق بود. همه معابر شهر را با دوربین ها زیر نظر داشت. سختگیرانه برای دستگیری مجرمان تصمیم می گرفت. سریع و بی نقص عمل می کرد. خوش اخلاق و خوش رفتار هم بود. به ضعفا احترام می گذاشت و خود را حامی آنان می دانست.

سروان سایمان با اینکه جوان بود اما تجربه‌های بزرگ کسب کرده بود. در مقام انسانیت حرف اول را می‌زد. خصوصیات ظاهری چون شانه‌های پهن، گردن کشیده و قطور، قدی بلند، چشمانی سیاه و درشت و موهای قهوه‌ای تیره‌اش او را جذاب و دلنشین جلوه می‌داد. زیر دستانش آنطور که گفته می‌شد فقط از دستوراتش پیروی نمی‌کردند بلکه جان خود را هم حاضر بودند برایش فدا کنند. از هیچ تلاشی برای سربلندی‌اش دریغ نمی‌کردند، چون همه او را دوست داشتند و عاشقش بودند.

یافته‌های هاران از پلیس شهر کمی ناامید کننده بود اما سدی را بر سر راهش قرار نمی‌داد. تلف کردن وقت در این موقعیت جایز نبود و باید به دنبال مسیری مشخص و باز برای حرکتشان می‌گشت. مسیری که خودروها از آن عبور نمی‌کنند. و اگر هم می‌گذرند آن قدر زیاد باشند که ترافیک سنگین به راه بباندازند و خودروهای تعقیب‌کننده در شلوغی آن گرفتار شوند. مسیری که در نهایت به خروجی شهر و به طرف بیابان و بعد جنگل منتهی گردد. آخر این شهر برای گسترش یافتن و پدید آمدن، از همان ابتدا در مرکز جنگل کلید خورده بود. و دورتادور آن نیز با قطع درختان به یک بیابان تبدیل شده بود. در واقع شهر شبیه به مرکز یک دایره بیابانی بزرگ و بعد یک دایره جنگلی بزرگ‌تر شده بود.

چند ساعتی طول کشید تا هاران همه چیز را زیر نظر گرفت و بهترین مسیرها را برای ماموریت سخت و دشوار خود انتخاب نمود. و پس از اندکی تفکر در مورد آنها به خانه بازگشت تا همه چیز را برای روزی پر از هیجان مهیا گرداند. طولی هم نکشید که روز قبل از عملیات فرارسید. هاران همه را برای

تخصیص وظایف و توضیحات نهایی گرد هم جمع کرد. او به همه متذکر شد که علی رغم اینکه آنها سوارکارانی قابل و توانمند هستند باید بدانند که جایی برای اشتباه وجود ندارد. و اولین خطایشان آخرین خطایشان خواهد بود.

پس از توضیحات اولیه، هاران وظایف و نقشه راه را برای هر یک تشریح کرد. نخست یارا و آدان را توجیح نمود که وظیفه‌شان خطر کمتری دارد. اما بسیار مهم و حیاتی است. یارا و آدان باید جلوتر از بقیه وارد شهر شوند و توجه همه را به خود جلب کنند. با دویدن در خیابان‌ها ازدحام و شلوغی ایجاد کنند تا برخی از مأمورین را به طرف خود بکشانند. از طرفی، با این حرکت به گونه‌ای قضیه را جلوه می‌دهیم که همه فکر کنند یک زن و شوهر برای خوش گذارانی دست به کاری هیجان‌انگیز زده‌اند و دیگر کسی منتظر حضور جبهه دوم‌شان نباشد.

بعد، از کاویار خواست تا همه سلاح و مهماتی را که در اختیار دارند بیاورد تا آنها را تقسیم کند. همه سلاحی که آنها در اختیار داشتند، دو تفنگ شکاری پنج تیر و سه اسلحه کلت هفت تیر بود. گلوله‌های تفنگ شکاری اندک بودند و هر دو را پر نمی‌کردند چون به زور تعداد آنها به هشت عدد می‌رسید. بیست و چهار فشنگ هفت تیر هم در اختیارشان بود که باید آنها را بین سه تفنگ تقسیم می‌کردند.

هاران یکی از تفنگ‌های شکاری را برای خود برداشت و دیگری را به کاویار سپرد. سه هفت تیر نسبتاً قدیمی را هر کدام با هشت گلوله به بقیه سپرد.

استفاده کردن از آنها و شلیک روی اسب را چندین بار با هم تمرین کرده بودند و همه آماده استفاده از سلاح بودند.

هاران بارها متذکر شد که جز خودش و کاویار کسی از سلاح استفاده نکند مگر اینکه هیچ چاره‌ای برایشان نمانده باشد. که در آن صورت هم کسی را هدف قرار ندهند. و فقط به اطراف شلیک کنند.

پس از تقسیم سلاح هاران ادامه برنامه را توضیح داد که بعد از بهم ریختن شهر توسط یارا و آدان، او، کاویار و آینار وارد شوند و بدون تعلل به سالن بانک حمله کنند. زمانی که به سالن اصلی بانک رسیدند کاویار با شلیک به سمت هدفی دور از مردم و کارکنان، رعب و وحشت لازم را ایجاد کنند. آینار با کیسه‌ای که در دست دارد مبالغی را از پشت پیشخوان جمع کند. هاران هم مأمورین امنیتی را هر طور که شده عقب نگه دارد تا کاری بر ضد آنها انجام ندهند. بعد از جمع کردن پول‌ها سریع از بانک خارج شوند و بی توجه به شرایط بیرون از گوشه سمت چپ خروجی بانک به سمت خیابان فرعی کنار بانک فرار کنند و از آنجا راه خود را به طرف بیرون شهر دنبال کنند.

اینجا دیگر پایان کار بود و اگر نقشه درست و طبق میل آنها پیش می‌رفت همه چیز درست می‌شد و آنها به هدف خود می‌رسیدند. اما واقعاً همه چیز چگونه که هاران می‌گفت درست و صحیح پیش می‌رفت؟ و همه شرایط به نفع آنها می‌شد؟ قطعاً اینطور نمی‌شود و بدون شک مشکلات زیادی را بر سر راه خواهند داشت. همه آنها می‌دانستند که این خطرات وجود خواهد داشت. اما این را هم می‌دانستند که کسی که به دنبال خطر می‌رود نباید انتظار در دسر

را نداشته باشد. تنها نکته امیدوار کننده قضیه، غیر منتظره بودن کاری بود که می‌خواستند انجام دهند.

به هر ترتیب دیگر برای پا پس کشیدن دیر شده بود. شب هم از راه رسیده بود و همه باید با مرور وظایف خود به گوشه‌ای می‌رفتند تا شبی سخت و پراز استرس را سپری کنند. هیچ یک به فردا اعتماد نداشتند؛ که بار دیگر در کنار هم جمع شوند و روزگار خوشی را تجربه نمایند.

امشب اصلاً شبیه شب‌های بهاری نبود. بادها زوزه می‌کشیدند و در و پنجره را به هم می‌کوبیدند. ناله‌هایی ترسناک و گاه‌آسوزناک از دل جنگل به گوش می‌رسید. حیوانات اهلی آرام و قرار نداشتند. مدام به هم می‌پريدند و اسب‌ها پی‌درپی شیخه سر می‌دادند. احتمالاً درک کرده بودند که در دل سوارانشان آشوبی به پاست. آشوبی که به آخرین نقطه احساس‌شان در ته دل رخنه کرده و آرامش را از آنان گرفته است.

هاران روی پلکان جلوی در نشسته بود و مثل همیشه زانوهایش را به سینه چسبانده بود و دستانش را دور آنها حلقه کرده بود. سرش را هم به ستون کنار دستش تکیه داده بود. کمی بغض را قورت می‌داد ولی دوبار برمی‌گشت و گلویش را پر می‌کرد. یاد روزهای بی‌کسی‌اش افتاده بود. روزهایی که تنها بود و انتها نداشت و هرگز به شب نمی‌رسید. و شب‌هایی که به زور خود را به سپیده می‌رساند و در همان وقت ساکن می‌ایستاد. به طرزی که برای رسیدن به صبح شتاب نمی‌کرد. خیلی وقت بود که دیگر از آن شب‌ها خبری نبود. اما

اکنون که یاورانی را در کنار خود داشت و خطر از دست دادنشان را حس می نمود، انگار داشت همان شبها را دوباره تجربه می کرد.

آینار آهسته و بی صدا آمد و کنارش نشست. لحظه ای دید که هاران اشک هایش را از او پنهان می کند. به روی خودش نیاورد و با احساسی دردناک شروع به حرف زدن با هاران کرد: «مادرم را اصلاً به یاد ندارم. صدایش مبهم ولی همیشه در گوشم صدا می زند. نمیدانم آن شب چه اتفاقی افتاده بود. پدرم او را روی دستانش گرفته بود و فریاد می زد: کمک کنید. کمک کنید زخم دارد می میرد.

فقط گریه می کردیم. کاویار مرا در آغوش گرفته بود و با اینکه چشمانش پر از اشک بود اجازه نمی داد گونه هایش خیس شوند، تا بتواند مرا آرام کند. دفعه بعد که مادرم را دیدم درون تابوت بود و داشتند او را به خاک می سپردند.»

بعد آهی کشید. قطرات نقره ای روی گونه اش را با انگشت کنار زد و گفت: «همه آن روزهایی که مادرم نبود، مثل خوابی دردناک گذشت.»

وقتی آینار به آن نرمی و لطافت گریه می کرد، هاران نمی توانست نگاهش کند و آرام باشد. قدرت آن را نداشت که گریه هایش را به خفی ببرد. پس با همان حق هق های آرام، با دنیایی از رنج که صدایش را خفه کرده بود گفت: «کودکی های من شبیه کودکان دیگر نبود. هر روز شاهد دعوی بین آنها بودم. برایم عادی شده بود. و هر وقت که سر و صدایشان بلند می شد من با صدای بلند با عروسک چوبی شکسته و درب و داغانی که از میان زباله ها برداشته بودم

حرف می‌زد. من هم نامش را چوب گذاشته بودم. آهای چوب! پدر و مادرت با هم دعوا نمی‌کنند؟ عروسک زشتی بود. چشم نداشت و یکی از دستانش شکسته بود. خودم هم مسخره‌اش می‌کردم. کسی که آن را ساخته بود حتماً آدم بی‌استعدادی بوده که او را آنقدر بد ترکیب ساخته بود. شاید هم اولین کارش بوده. ولی من دوستش داشتم و با بهترین عروسک دنیا هم عوضش نمی‌کردم.»

گاهی اوقات خنده‌هایی تلخ و زودگذر بر لبانشان جاری می‌گشت؛ که رنگ زیبایی را روی چهره هر دو نشان می‌داد. دوستانی که عاشق هم بودند اما حجب و حیای بی‌اندازه‌شان اجازه نمی‌داد تا آن را بر زبان جاری کنند. شاید اگر می‌دانستند فردا چه سرنوشتی در انتظارشان است، راحت‌تر با هم صحبت می‌کردند و از علاقه‌ای که به هم داشتند ساعت‌ها حرف می‌زدند. شاید هاران به آینار می‌گفت: که همان روزی که برای بار اول یکدیگر را در جاده‌ای خشک و سوزان دیده بودند، نیرویی احساسی و قوی او را به دنبالش کشانده است. شاید آینار می‌گفت: که همان روز کوهی از عطوفت را حس نموده و رودی از عشق را بر پای آن جاری ساخته است. شاید فردا همین ساعت هر دویشان یا اقلاً یکی از آنها نباشد، تا همه اینها را با هم مرور کنند و خوشحال شوند.

کاویار در نقطه‌ای کور، تنها نشسته بود و آنها را تماشا می‌کرد. کاش می‌توانست فردا را تنها به نبرد برود و خواهرش را از دایره خطر دور نگه دارد. او بعد از مدت‌ها کسی را یافته که در کنارش خوش می‌گذراند. سال‌ها بود که نمی‌خندید اما با آمدن هاران، دوباره آثاری از لبخندهای زیبایش دیده می‌شد.

و این عاشقانه‌ترین حالت برای برادرش بود. کاش می‌توانست او را در همین حس و حال خوش نگه دارد. کاش می‌توانست دنیای بهتری را برایش فراهم آورد. دنیای آنها جایی نبود که دختری معصوم بتواند تنها بماند و در دام گرگ‌های زمانه اسیر و تکه پاره نشود.

همه این خیالات نگاهش را به سمت خدای یکتا کشاند. نمی‌توانست او را ببیند و صدایش را بشنود اما خیالش راحت بود که خدا، هم او را می‌بیند و هم صدایش را می‌شنود. پس ملتسمانه از خدا خواست تا فردا خواهرش باشد و یآوری هم برایش باقی مانده باشد. یا او یا هاران و یا هر دویشان.

آدان و یارا خلوتی خانوادگی و عاشقانه به راه انداخته بودند. شاید امشب برای آنها هم آخرین شب زندگی و با هم بودن باشد. ممکن است فردا شب همین موقع، نباشند تا حرف‌های عاشقانه بزنند. عشق را باز گو کنند و باز هم به هم بگویند دوستت دارم.

آدان، همسرش را نوازش می‌کرد، می‌بوسید، بغل می‌گرفت و مدتی طولانی رهایش نمی‌کرد. موهایش را می‌بافید و انگشت روی لبانش می‌گذاشت. یارا با شیطنت انگشتش را گاز می‌گرفت. می‌خندید و صدای خنده‌اش در لابه‌لای درختان جنگل می‌دوید و گم می‌شد. خنده‌هایش گریه‌آور بود. و عاشقانه‌شان تلخ‌ترین عاشقانه دنیا بود.

این امکان وجود داشت که امشب هر دوی آنها، تنها حسرت نبود یک بیچه را دل داشته باشند. بیچه‌ای که می‌توانست زیبایی دنیای عاشقانه‌شان را جلا بخشد. آن دو می‌توانستند صدای گریه‌های شنیدنی و خنده‌های از ته دلی که

غم زدای مادران و پدران است، را تجربه کنند. و گاهاً استشمام تنها بوی تحفن لذت بخش دنیا، از تخیلی نوزدای نورانی نصیبشان گردد. شاید اگر فردا شب دوباره در کنار هم باشند اولین چیزی که به آن فکر کنند، مقدمه چینی برای داشتن فرزندی ناز و زیبا باشد.

امشب باید دیر می گذشت. آنقدر دیر، تا چشمانشان از چشمه‌های رخسار یکدیگر سیراب می شد. دل‌های شان از محبت‌های هم پر می گشت. خنده‌های پر از بغضشان طولانی تر می شد. حرف‌های پر از احساسشان مشق عشق را تا آخر می نوشت. و گرمای وجودشان تمام فضای دوستانه‌شان را فرا می گرفت. اما خیلی زود سپیدی صبح از راه رسید و زیباترین تاریکی دنیا را محو کرد و تمامی حس‌های قشنگ‌شان را، نور خورشید روشنابخشید. و شاید آخرین لحظات با هم بودنشان را رقم زد.

کمی بعد و با درخواست هاران همه گرد هم آمدند و حلقه‌ای پر از صفا و صمیمیت را تشکیل دادند. هاران بین کاویار و آدان ایستاد و دستانش را دور گردن آنها انداخت. یارا بعد از آدان ایستاد و دستش را دور گردن شوهرش انداخت و دست دیگرش را دور کمر بهترین دوستش آینار گذاشت. آینار هم یک دستش را به کمر یارا و دست دیگرش را دور گردن برادرش کاویار انداخت تا به این شکل حلقه زیبایشان ایجاد گردد.

هاران سخت و نفس گیر گفت: « به امید پیروزی.»

کاویار سد مقابل چشمانش نمناک شد و گفت: « به امید پیروزی.»

آینار بغضش شکسته شد و گفت: « به امید پیروزی.»

آدان و یارا ناخواستہ و همزمان و با نوایی لوزان گفتند: « به امید پیروزی.»

اسب‌ها با زحمت هاران، آماده و زین شده و افسار به سر منتظر بودند. قیراق و سر حال. پر توان و پر انرژی. هاران رهبری گروه را بر عهده داشت. پس جلوتر از بقیه و با جهشی تحسین برانگیز بر پشت کوکا سوار شد. و افسارش را با قدرت کشید تا کوکا روی دو پا برافراشته شود. بعد آینار بود که به سراغ چیچا رفت و با کمی نوازش بر آن سوار شد. داج هم لغزید و به طرف سوار خود رفت تا از کوکا و چیچا عقب نماند. بقیه هم یکی یکی سوار شدند و با فرمان روی هاران به تاخت رفتند. در میانه راه، لایه‌هایی از آسمان شکافته می‌شد و از لابه‌لای آنها بادهایی گردان هجوم می‌آوردند. ابرهای متراکم و نازک با سرعت جلو می‌رفتند. گویی که قصد گریز از آسمان را داشته باشند، آنقدر سریع می‌تاختند که سایه‌هایشان در زیر سم اسب‌ها می‌لرزید و عبور می‌کرد. سواران نیز پایه‌پای سایه‌ها، با سرعت می‌تاختند. به طوری که خیلی سریع به حالت بیابانی دورتادور شهر رسیدند. آن مسیر بی آب و علف را هم با قدم‌های سنگین پشت سر گذاشتند و در امتداد شهر ایستادند.

شهر آرام نبود، شلوغ و پر سرو صدا مثل همیشه. خیابان‌ها مملو از خودروها و پیاده‌روها سرشار از زنان و مردان و کودکان. چراغ قرمز، و همه در انتظار سبز شدنش؛ گیج و کلافه و سردرگم بودند. حس تعجیل و جنب و جوش در همه دیده می‌شد. صدای گوش خراش و پی‌درپی بوق ماشین‌ها و تحرک سالانه‌سالانه دخترک گل فروش در لابه‌لای آنها، دلگیر و عصبی کننده بود.

فریادهای پشت سر هم دست فروشان طرفین خیابان، هرج و مرج و عبور و مرور روی خطوط عابر پیاده و هزاران در هم ریختگی دیگر، که به آنی مات و مبهوت ماند و نظاره گر سواری شد، که پهنای خیابان را در بر گرفته و به پیش می آمدند. صحنه ای باور نکردنی و عجیب و نادیده، که شگفتی زیادی را برای همه کسانی که نظاره می کردند به همراه داشت.

هاران که در مرکز گروه حرکت می کرد با نگاهی کوتاه به آدان و یارا و با حرکت دو انگشت به طرف جلو به آنها فرمان آغاز عملیات را داد. آدان نگاهی با توأمآئینه و شاید نهایی به همسرش کرد و سری به نشانه تایید تکان داد تا هر دو به طرف جلو و به قصد گردش در خیابانها، بتازند.

پرواز اسبها در میان خطوط سفید و زرد خیابان و جهش های کوتاه و بلند، شهر را به هم ریخت و همه مه و قیل و دادی را به پا ساخت. مردم از ترس به این طرف و آن طرف می دویدند. کودکانشان را زیر بغل می زدند، از سر راه برمی داشتند و در گوشه و کناری پناه می جستند. زنها جیغ می زدند و مردان فریاد می کشیدند. کودکان مدام با انگشت سواران را به پدران و مادران خود نشان می دادند. مغازه دارها به سرعت درهای شیشه ای بزرگ را بستند و پشت آنها پناه گرفتند.

از پنجره هر خانه دو یا سه نفر سر در آورده و واقعیت وجود چند اسب و سوار را تماشا می کرد. خیلی از مردم شهر تا کنون اسب از نزدیک ندیده بودند. و با صدای سمفونی ای که با اثابت سمهایشان با کف خیابان می نواختند، ذوق می کردند و دست می زدند. سوت می کشیدند و بالا و پایین می پریدند.

مامورین پلیس به طرف آنها علامت ایست می گرفتند اما با بی توجهی سواران روبه‌رو می گشتند. یکی از مامورین به سرعت به سراغ بی‌سیم رفت و موضوع را به مرکز اطلاع داد. تا خیلی سریع خبر به گوش سروان سایمان برسد. البته سایمان فکرش را نمی کرد که قضیه زیاد جدی باشد. نهایت چند نفر قصد خودنمایی دارند که زود هم به حسابشان رسیدگی می شود. به همین علت به چند نفر دستور داد برای حل مشکل به محل اعزام شوند و مساله را حل و فصل نمایند.

تماس‌های پی‌درپی با مرکز پلیس وجود تعدادی سوارکار را گزارش می کرد. برخی وجود دو سوار را اعلام می کردند. برخی سه سوار و برخی هم حضور پنج سوار را گزارش می کردند؛ که در شهر پرسه می زنند، می تازند و نظم عمومی را مختل می کنند.

در بخشی از شهر که آدان و یارا می چرخیدند تعداد اندکی پلیس حضور داشت و آنها نمی توانستند سدی در مقابل شان ایجاد کنند و دست آخر آنها را متوقف کنند! تنها و پشت سر هم دستور ایست می دادند که نتیجه‌ای را به همراه نداشت. همه این اتفاقات نشان از آن داشت که یارا و آدان کارشان را درست انجام داده‌اند. اما اسب‌هایشان به نفس نفس افتاده بودند. زمین سفت و سخت بود و سم‌هایشان را آزار می داد به گونه‌ای که نعل‌هایشان سست شده بود و هر لحظه ممکن بود کنده شوند.

شهر به هم ریخته بود و همه چیز برای اجرای نقشه هاران و ورود به بانک آماده بود. کسی هم به فکرش نمی رسید که این سواران به چه منظور وارد شهر

شده‌اند. پس هاران جهتش را از یک خیابان فرعی به طرف بانک تغییر داد و طولی نکشید که عظمت آن را در پیش چشمانش مشاهده کرد. کمی تأمل نمود. نگاهی به اطرافش انداخت. سپس به طرفش شتافت و پله‌های بلند و متعدد جلوی بانک را به آنی پشت سر نهاد و به درب ورودی رسید. کاویار و یارا هم در طرفین او و هماهنگ با صدای پای کوکا حرکت می‌کردند.

مردم همچنان سردرگم از رفتار آنها و متعجب از آنکه هدف آنها چیست، به آنان زل زده بودند. تند تند با هم حرف می‌زدند. نظر می‌دادند. و برای هر یک از سواران یک داستان می‌ساختند.

یکی از نگهبانان بانک از آنان خواست تا حریم بانک را ترک کنند و چندین بار هم تکرار کرد، ولی توجهی به او نشد. هاران تلنگری به کوکا زد و از درب ورودی عبور کرد تا به سالن اصلی بانک رسید. کاویار پشت‌بند او وارد شد و با اسلحه‌اش یک قاب عکس بزرگ را در گوشه‌ای، روی دیوار نشانه گرفت و به طرفش شلیک کرد، تا رعب و وحشت مردم بی‌شمار درون بانک به سرحد خود برسد و تمام فضا را از صداهای وحشت‌زده پر کند. همه به این طرف و آنطرف می‌دویدند و خیلی‌ها هم از بانک بیرون جستند. اما کسی از سواران به آنها توجهی نداشت چون هیچ کدام دنبال گروگان‌گیری نبودند. و اصلاً هم لزومی برای این کار نبود.

هاران رو به کارکنان بانک فریاد کشید: «کسی دست از پا خطا کند امانش نمی‌دهم.»

و بعد صدا زد: هر چه وجه نقد دارید روی پیشخوان بگذارید.

کسی جرأت مقابله با سوارانی عجیب و ترسناک با آن هیبت کشیده اسب‌ها را نداشت. کلاه‌های لبه دار و دستمال‌های کهنه که صورتشان را کامل مستور کرده بود، و فقط چشمان درخشنده‌شان را بیرون نگه داشته بود، آنها را صد برابر ترسناک تر جلوه می‌داد. همین شرایط عجیب سبب گشت، که در همان لحظه نخست هزاران هزار اسکناس روی میز پیشخوان ظاهر گردد.

آینار برای جمع کردن پول‌ها دست به کار شد و کیسه به دست از اسب پیاده شد. آرام و با احتیاط در حالی که در یک دستش کیسه و در دست دیگرش اسلحه بود به پیش رفت. در این حین پلیس تمام پیرامون محیط بانک را محاصره کرده بود و مدام با بلندگو دستور تسلیم شدن دزدان سوارکار را فریاد می‌زد. آینار بی تفاوت به اتفاقات پیش رو، آرام آرام پول‌ها را به داخل کیسه سُر داد. کمی دست پاچه شده بود و دستانش می‌لرزید و اسکناس‌ها را یکی در میان توی کیسه و روی زمین می‌ریخت.

کاویار چهار چشمی چند نگهبان مسن بانک و کارکنان آنجا را زیر نظر داشت و تفنگ شکاری کم اعتبارش که تنها چهار فشنگ داشت را به نوبت به طرفشان نشانه می‌رفت. تعداد کسانی که باید مواظبشان می‌بود تا خطایی ازشان سر نزنند زیاد بود و کنترل اوضاع را برایش سخت کرده بود.

یکی از نگهبانان که خود را از معرض دید مخفی کرده بود، آهسته خود را به یکی از ستون‌های بزرگ گوشه سالن رساند و قصد داشت از پشت سر هاران، به او نزدیک شود. زاویه‌ای که او در آن قرار داشت از دید هاران مخفی بود. که همین امر باعث غافل شدن هاران از آن نگهبان شده بود.

نگهبان قصد اسیر کردن هاران را داشت تا بتواند از این طریق دوستانش را هم خلع سلاح کند. به همین منظور سعی کرد از پشت به کوکا نزدیک شود و هدفش را عملی کند. اما غافل از هوش بی‌اندازه یک اسب همانند کوکا، به محض نزدیک شدن به او چنان ضربه‌ای از سوی کوکا به قفسه سینه‌اش اثابت نمود که او را چند متر به عقب تر پرت کرد و محکم به ستون برخورد نمود.

شدت ضربه به حدی بود که ستون به آهستگی از نقطه ضربه، شروع به ترک خوردن کرد و رفته‌رفته ترک‌ها بیشتر و بیشتر شد. ترک‌ها به طرفین راه باز کردند؛ به شکلی که دیگر به شکاف تبدیل شده و منجر به شکستن ستون شدند.

هاران آینار را صدا زد تا هر چه سریع‌تر کیسه را پر کند. باید خیلی زود بانک را ترک می‌کردند. اوضاع کمی به هم ریخته شده بود و هر لحظه ممکن بود که گیر بیفتند.

در طرفی دیگر، خبر دسترسی سارقینی سوارکار به مرکز پلیس رسید و همه‌همه‌ای را به پا کرد. سروان سایمان که موضوع را جدی نگرفته بود خود را مقصر می‌دانست. پس همه را برای ماموریت به صف کرد و برای انجام عملیات تنها یک جمله را با صدای بلند فریاد زد: «نمی‌خواهم حتی یکی از آن سواران شهر را ترک کند.»

همه مسلح و مجهز به طرف خودروهای خود دویدند تا خود را به سرعت به بانک برسانند.

طول و عرض خیابان با رسیدن مامورین جدید پر از ماشین‌های پلیس شد به قدری که هیچ راهی برای عبور یک موتور سیکلت هم نبود.

سایمان بلندگویی را به دست گرفت و چند بار تکرار کرد که نمی‌توانید فرار کنید. بهتر است خودتان را تسلیم کنید و شرایط خود را از این بدتر نکنید.

یکی از سربازان به قصد گزارش نزد سایمان آمد و گفت: «قربان آنها پنج سوار بودند که وارد شهر شدند. سه نفر آنها که مسلح‌اند، درون بانک هستند و گروگان زیادی را هم در اختیار گرفته‌اند. دو نفر دیگرشان همچنان توی شهر می‌چرخند و مامورین ما را به دنبال خود می‌کشاند. نمی‌شود آنها را متوقف کنیم مگر آنکه به طرفشان شلیک کنیم.»

سایمان با شدت و عصبانیت گفت: «نیازی به شلیک کردن نیست همه را زنده می‌خواهم.»

این را گفت و یکی از مامورین پلیس را صدا زد و دستوری ترسناک به او داد: «هر چه سریعتر اسب‌های پلیس را آماده کنید و بیاورید.»

مامور پلیس به اطاعت رفت و به مکانی که در بیرون شهر قرار داشت بیسیم زد. مکانی که به اسطبل پلیس معروف بود. او مکرر و با صدای بلند، سواران پلیس را فرا می‌خواند. و دستور سایمان را به آنها ابلاغ می‌کرد.

طولی نکشید که اسب‌هایی سیاه و بلند و کشیده، قوی و تندرو و به تعداد زیاد، به طرف دزدان سوار شتافتند. چند تای آنها به دنبال آدان و یارا تغییر مسیر دادند و بقیه به طرف بانک چهار نعل دویدند.

هاران بی خبر از موضوع، به آینار اجازه داد تا جایی که می تواند اسکناس جمع کند. همین باعث شد بیشتر زمانش را از دست بدهد.

مدتی گذشت و آینار میلیون ها میلیون اسکناس را وارد کیسه کرد و آماده رفتن شد.

هاران شرایط را نامساعد می دید. پس از آینار و کاویار خواست تا برای خروج از بانک آماده شوند. به ناگه چشم اندازی ترسناک از پنجره های بزرگ و رو به بیرون بانک نمایان شد.

اسب هایی سریع و تازه نفس برای تعقیب و دستگیری آنها به تعجیل در راه می آمدند.

هاران فریاد زد: « بدوید! بدوید! »

دزدان سوار بعد روبرو شدن با این واقعه ترسناک، کمی شتابزده شده و سریع از بانک خارج شدند. سپس در طرف مقابل حرکت اسب های پلیس، شروع به تاختن کردند. سایمان یکی از اسب ها را سوار شد و به دنبال آنها به راه افتاد.

آدان و یارا همچنان در خیابان های شهر و با اسب های خسته و از جان افتاده پرسه می زدند و موانع شهری را پشت سر می گذاشتند. پلیس های ماشین سوار هم بی فایده آنها را تعقیب می کردند. آدان به آینار نزدیک شد و به او گفت که قطعاً تا الان کارشان به اتمام رسیده و بهتر است که شهر را ترک کنیم.

همین که برای خروج از شهر اقدام کردند یکهو با سونامی‌ای از اسب‌های سیاه و بلند و کشیده روپرو شدند. انگار که یک اسب و سوار را تکثیر کرده باشند. آثار ترس رخسارشان را فرا گرفت. اما چاره‌ای نبود و باید فرار می‌کردند. به همین منظور جهت مخالف را در پیش گرفتند و با سرعت دویدند. اسب‌ها با اینکه جان تاختن نداشتند، اما فرمان سوار خود را اطاعت می‌کردند و با قدرت به سمت بیابان بیرون شهر می‌دویدند. سم‌هایشان سنگین شده بود و نمی‌توانستند فاصله مناسبی که با تعقیب‌کنندگان داشتند را حفظ کنند. پس هر لحظه فاصله بین آنها کم و کمتر می‌شد.

ماشین‌های پلیس هم بیکار نماندند و با اینکه نتیجه‌ای نداشت به تعقیب و گریز خود ادامه می‌دادند. تنها نقطه قوت پلیس همان تازه نفس بودن اسب‌ها بود و گر نه هیچ یک از آنها سوار کاران خوبی نبودند و نمی‌توانستند درست اسب‌های خودشان را کنترل کنند. بعضی جاها برای عبور از یک مانع با مشکل مواجه می‌شدند و زمین می‌خوردند. کلاً نظم و هماهنگی بین سوار و اسب دیده نمی‌شد. کاملاً مشخص بود که بعضی از پلیس‌ها تا کنون سوارکاری نکرده‌اند. البته چند نفری هم بودند که کارشان را بلد بودند ولی هرگز به خوبی آدان و یارا نمی‌شدند. این برتری تا زمانی ادامه داشت که آدان و یارا از شهر خارج شدند و به پیرامون شهر که هیچ مانعی نداشت رسیدند. اینجا دیگر عبور از موانع با مهارت بالا کارساز نبود و فقط سرعت و توان اسب‌ها بود که حرف اول را می‌زد. سرعت پلیس‌ها مدام بیشتر می‌شد و سرعت آنها کمتر. به قدری که فاصله اندکی بین‌شان ایجاد شده بود. کاویار که دید نمی‌تواند از

دست آنها فرار کند و حتماً گیر خواهند افتاد، به سرعت اسلحه‌اش را کشید و چند گلوله به طرفشان شلیک کرد و حرکت رو به جلوی آنها را مختل نمود.

در این لحظه که تعقیب و گریز به نقطه حساسی رسیده بود، به ناگه نعل دست راست اسب یارا کنده شد. نعل، زیر سم‌اش افتاد و تعادل اسب را بر هم زد. اسب زمین خورد و یارا هم با شدت به چند متر آنطرف‌تر پرت شد. آدان با دیدن این صحنه چندین بار فریاد دردمندانه کشید. فریادهایش کم‌کم به نعره‌های بغض آلود تبدیل شد و با شتاب به طرف همسرش رفت. از اسب پیاده شد و بالای سرش زانو زد. ضربه مهلکی به سرش خورده بود. خون همه صورت زیبایش را پوشانده بود و موهای طلایی‌اش را دسته دسته به هم چسبانده بود. خاک آمیخته شده با خون، در لابه‌لای دندان‌های خرد شده‌اش دیده می‌شد و دهانش را پر کرده بود. به طوری که راه نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود.

آدان ناباورانه به پیکر کوفته او زل زده بود. با پاهای لرزان بالای سرش به زمین چسبیده بود و تکان نمی‌خورد. تا اینکه پاهایش سست شد و روی دو زانو نشست. با انگشتان دست، خاک و خون درون دهانش را بیرون کشید و با کف دست صورتش را پاک کرد. سرش را روی پایش گذاشت و پشت سر هم او را صدا می‌زد تا چشمان نیمه بازش را بازتر کند. اما شدت ضربه‌های وارده به سر و بدنش آنقدر زیاد بود که قدرت تکلم را از او گرفته بود. لب‌هایش را به هم می‌زد تا چیزی بگوید اما راهی برای بیرون آمدن کلمه‌ها وجود نداشت. دست و پایش به لرزه افتاده بود گویی که از سرما می‌لرزد.

کاویار او را به آغوش کشیده بود تا لرزه‌ها را از اندامش بزدايد. ولی با شنیدن صدای نفس‌های سخت‌اش، به گریه افتاد. هق‌هق می‌کرد و فریاد می‌کشید. به صدای نفس‌های ضعیف همسرش گوش می‌کرد تا اینکه دیگر صدای خرخر سینه خرد شده‌اش شنیده نشد. و پرده پلک‌های روشن، روی چشمان زیبایش کشیده شد.

یارا دختری زیبا و وفادار به دوستانش، اولین قربانی این سرنوشت سیاه بود. شوهرش باور نمی‌کرد که او را از دست داده است. شرم‌اش می‌آمد که او زنده باشد و عزیزترین کس‌اش بی‌جان، در آغوش او خفته باشد. پس لحظه‌ای پیرامون خود را نظاره کرد و اطرافش را پر از سواران سیاه پلیس دید. همه به طرفش اسلحه گرفته بودند و صداهایی گنگ را از خود ساطع می‌کردند. مفهوم صداها نامعلوم بود. حداقل برای کاویار به این شکل بود. گوش‌هایش دیگر درست نمی‌شنید و چشمانش همه جا را تار می‌دید. دنیا بدون یارا همین ظاهر تیره و تار را داشت. گوشی که صدای یارا به آن نرسد کر می‌شود و چشمی که به درخشندگی صورت زیبای او روشن نگردد، نمی‌بیند. باور نمی‌کرد که قرار است همسرش را با دست‌ان خودش به خاک بسپرد. او می‌خواست که همیشه همراهش باشد. در این سال‌ها حتی لحظه‌ای نبود که با یکدیگر نباشند. اکنون نیز نمی‌تواند با او نباشد. باید با روح او به پرواز درآید و تا ابدیت در کنارش بماند. به همین جهت نگاهی به اسلحه‌اش انداخت. تنها یک گلوله برایش مانده بود. آن را چرخاند و زیر چکانه قرار داد. اسلحه را به حالت عادی برگرداند و روی قلبش گذاشت. طولی نکشید که صدای

فریادهای پلیس در میان صدای شلیک گلوله گم شد و به سکوت مطلق گرایید.

اجساد زن و شوهری عاشق روی هم افتاده بود و صحنه‌ای را که اصلاً زیبا نبود را در دریایی از خاک به تصویر کشیده بود. قطره‌های خون از رخی به رخ دیگر می‌چکید. با چشمان بسته، انگار که به هم زل زده بودند و با هم حرف می‌زدند. هنوز هم صدای خنده‌هایشان شنیده می‌شد. صدای به دنیا آمدن کودکی زیبا در خلوت آن دو و گریه‌های نوید بخش‌اش که تا آسمان بالا می‌رفت.

دنیا آنقدر کوچک و زودگذر هست، که هر چقدر به آن فکر می‌کنیم نمی‌ارزد انسان‌هایی به این پاکی را به منظور حصر، فنا گردانی، تقلیل بشر به این شیوه منصفانه نیست. قدر و قیمت مردم دنیا باید بیش از اینها به چشم بیاید و با اولین خطا، چشم‌ها با دیده مجرم به سمت‌شان نشانه نرود. حذف یک خانواده به این زیبایی، به دور از انسانیت است و باید بیش از اندکی، به آن اندیشید.

در سوی دیگر ماجرا سه سوار باقیمانده همچنان می‌تاختند. بر فراز خودروهایی درون خیابان و بر سر راه به پرواز در می‌آمدند. از لابه‌لای آنها عبور می‌کردند و با مهارتی که در کنترل مرکب خود داشتند فاصله قابل قبولی را با تعقیب کنندگان ایجاد کرده بودند.

هاران سعی می کرد با نگاه‌هایی به اطراف، آدان و یارا را بیابد که به سمت راه خروج می آیند اما در نظرش این واقعه رخ نمی داد. اندکی نگران شده بود و دلش شور می زد. به کاویار نزدیک شد و او را از این دل نگرانی آگاه ساخت.

کاویار در پاسخ فریاد زد: « نمی توانیم برگردیم. برگردیم دستگیر می شویم. اسب‌ها توان دویدن ندارند. »

آینار از حرف کاویار ناراحت شد و به اعتراض افسار اسبش را کشید و ایستاد. نگاهی خصمانه به آن دو انداخت و گفت: « من بدون آدان و یارا نمی آیم. »

و بعد کیسه پول را به طرف هاران پرت کرد و خودش به میان ازدحام شهر برگشت. هاران و کاویار به ناچار به دنبال او حرکت کردند و دوباره به چنگ تعقیب و گریز پلیس گیر افتادند.

یکی از ماموران پلیس سعی می کرد خودش را به هاران برساند تا اینکه شانه به شانه او قرار گرفت. با چشمانی تیز او را زیر نظر داشت و حسی از رقابت را با او تقسیم کرده بود. هاران نمی دانست که او همان سروان سایمان است. کسی که نمی شود به این سادگی او را عقب گذاشت و رفت.

سایمان از کنج نگاه هاران، درمی یافت که ذات او به دور از بدی هاست. همچنین او را سواری درخور احترام و قابل رقابت می دید. دلش نمی خواست که به این زودی او را به دام اندازد. از طرفی، کنجکاو شده بود داستان او را بداند. می خواست بداند که جوانی به این نیک صورتی سیرتش چگونه است. و

چه چیز موجب گشته به چنین کاری روی بیاورد. اصولاً کمبودهای غیر منصف، جوانان را به این سو می‌کشاند و بسیاری از آنها را به قعر چاهی از رذالت می‌اندازد و سایمان دیدن این سوار توانا در قعر این چاه را عادلانه نمی‌دید. پس می‌کوشید تا جایی که ممکن است او را یاری رساند.

سایمان ایستاد و به همه دستور داد به غیر از دو نفر، بقیه برگردند. او نمی‌خواهد همه پلیس را درگیر چند نفر کند و شهر امنیت‌اش را از دست دهد. اینگونه شد که دزدان سوار را تنها سه مامور پلیس دنبال کردند.

چند دقیقه بعد محدوده شهر به اتمام رسید و هاران رد اسب‌های زیادی را مشاهده کرد که مسیر فرار آدان و یارا را نشان می‌داد. آنها هم در پی دوستان، مسیر را در پیش گرفتند تا سریع‌تر پیدایشان کنند. در راه، شواهد و نشانه‌های به جا مانده حس خوبی را منتقل نمی‌کرد. و فرار از دست آن همه پلیس سوارکار دشوار بود. این امکان وجود داشت که دوستانشان از پس آنها بر نیامده باشند. و گرفتار خستگی و ناتوانی اسب‌هایشان شده باشند.

قدر که گذشت، در میان توده‌ای از خاک‌های به هوا برخاسته بیابان بیرون شهر، سایمان دوباره خود را به هاران رساند و در شانه راست او به تاخت آمد؛ به شکلی که هر سه سوار را در سمت چپ خود می‌دید. با صدای بلند و خطاب به هر سه آنها گفت: «دوستانان شرایط خوبی ندارند. بهتر است خودتان را تسلیم کنید تا به سرنوشت آنها دچار نشوید.»

هاران توجهی نکرد و به راه خود ادامه داد. به آینار و کاویار اشاره کرد که باید جلو بروند و به آدان و یارا کمک کنند. باید آنها را نجات دهند.

کاویار دید که اسب‌ها دیگر توان تاختن را ندارند. نمی‌توانند مسافت زیادی را طی کنند. شرایط نیز به گونه‌ای بود که حتماً دستگیر می‌شدند. برای همین تصمیم گرفت کمی از بقیه جلو بزند و کاری کند تا قدری پلیس‌ها را به عقب باز دارد. پس به اسبش فشار آورد و چند متری از آبنار و هاران جلو افتاد. در حین عبور از میان آنها نگاهی برادرانه و پراز حس دوست داشتن، به خواهرش انداخت و چشمانش را لحظه‌ای محبانه بست. بعد نگاهی به هاران انداخت و ملتسانه و آرام گفت: « مواظبش باش.»

این را گفت و افسار اسبش را محکم کشید. اسب به ناچار ایستاد و دستانش را چندین بار به زمین کوبید. کاویار پیاده شد و اسب را سپر خود کرد. اسلحه‌اش را کشید و به طرف پلیس‌ها دو گلوله شلیک کرد و آنان را از حرکت بازداشت.

آبنار چند باری صدا زد و با گریه‌های سوزناک او را فراخواند که برگردد. هاران فریاد کشید: « بیا بریم. آنها به ما نمی‌رسند. بیا... بیا...»

کاویار به معنای رفتن چند بار، با شدت پشت دستش را به سمت آنان پرت کرد. و فریاد می‌کشید: وقت نداریم بروید!

اسلحه کاویار فقط چهار گلوله داشت که سه تای آنها شلیک شده بود و اگر فاصله تیراندازی زیاد می‌شد پلیس می‌فهمید که به اندازه کافی گلوله ندارد و نمی‌تواند زیاد آنها را عقب نگه دارد. پس باید دوباره به طرف آنها نشانه می‌رفت تا شک‌شان به یقین بدل نگردد. به همین خاطر سنگی را که در جلوی پای ماموران بود را هدف گرفت و آخرین گلوله را هم به وسط آن

شلیک کرد. این باعث شد که هاران و آینار کلی جلو بیفتند و دیگر دست ماموران به آنها نرسد.

با اینکه فاصله آنها زیاد شده بود اما کاویار به طرفشان رو کرد و گفت: « شما بروید. بچه‌ها را پیدا کنید من هم خودم را به شما می‌رسانم.»

آینار نمی‌خواست برادرش را حتی لحظه‌ای تنها بگذارد. اما هاران با پافشاری او را وادار کرد که به کمک دوستانشان بروند. آنها هستند که به کمک نیاز دارند. کاویار می‌تواند خودش را از محاصره نجات دهد.

آینار هم می‌دانست اکنون که به لطف از خود گذشتگی کاویار در حاشیه امنی قرار دارند و دیگر دست پلیس به آنها نمی‌رسد، بهترین کار این است که از فرصت استفاده کنند و با خیال راحت در پی مسیری که آنها را به یارا و آدان می‌رساند حرکت کنند. مسیر هم نشان می‌داد که زیاد دور نیستند و رد اسب‌هایی که به آنها می‌رسید کم‌کم داشت به تپه‌هایی نسبتاً بلند ختم می‌شد. سر و صدای زیادی در ورای تپه‌ها شنیده می‌شد. داد و فریادهای بی وقفه‌ای به گوش می‌رسید. گرد و خاکی نسبی هم به آسمان برخاسته بود. آینار با ایما و اشاره به هاران گفت که سر و گوش‌ی آب دهد.

هاران سرعت خود را کم کرد. از اسب پیاده شد و پاورچین پاورچین از تپه بالا رفت. منظره‌ای پر از گرد و غبار برخاسته از تحرک اسب‌ها به چشم می‌آمد. واضح نبود ولی در میان هوای خاک گرفته و در مرکز شلوغی تصویری سوزناک و اسفناک گهگداری به چشم می‌خورد و سریع بین جماعت مخفی می‌گشت. دو جسم بی‌حرکت و بی‌جان روی هم افتاده

بودند. هاران کمی توجه‌اش را معطوف به آن دو کرد. دو جسم آدان و یارا که بی حرکت روی هم افتاده بودند، برق از دیدگان هاران گرفت و روز روشن او را تار کرد. باورش نمی‌شد که به این سادگی آدان و یارا را از دست داده باشند. می‌ترسید بپذیرد، آنها با نقشه او به این سرنوشت دچار شده‌اند. اما این واقعاً اتفاقی بود که رخ داده بود.

پذیرش مرگ به این سادگی، آن هم برای دو دوست خوب، با زندگی نو پایی که تازه شروع کرده بودند، مشکل بود. ولی تنگی وقت چنان با شرایط کنار نمی‌آمد که خیلی زود همه چیز را باور کرد و از خود بی خود شد. دستانش را پر از خاک کرد و چندین بار به سر و صورت خود کوبید. اشک‌هایش سرازیر شد و در فراز همان تپه به سوگ دوستانش زانوی غم را به بغل چسباند.

آینار از رفتار غیر عادی او دریافت که اتفاقی شوم به بدی همه بدی‌های دنیا رخ داده است. بدون معطلی از اسب پیاده شد و به سختی خود را به بالای تپه رساند. به آرامی سرش را بالا آورد و تلخ‌ترین صحنه‌ای که به عمرش با آن روبرو شده بود را به یکباره تجربه کرد. جنازه یارا، بی گناه و پاک و زیبا روی خاک افتاده بود. جسد خفته یار زندگی‌اش روی آن خیمه زده و دردناک‌ترین حادثه ممکن را رقم زده است.

باورنکردنی بود. بهترین دوست آینار به خاطر او و برادرش مرده بود و این سخت و نابخشودنی بود. آینار از حالا تا زمانی که زنده است خودش را برای مرگ دوستش سرزنش می‌کند. برای همه روزهایی که با هم خوش بودند و

خاطرات زیبا را می‌ساختند. برای تک تک لحظات غم و شادی که با هم گذرانده بودند. اما سرزنش و ملامت دیگر اثری نداشت و داغی سوزان و آتشین بر قلب آینار نشسته بود. میسوزاند و جلو می‌رفت اما بازگشتی برای یارا و کاویار وجود نداشت. لاشه آفتاب دیده آنها دیگر بر نمی‌خواست و صدایی دلگرم و روح بخش از آنها شنیده نمی‌شد.

صورت سرخ و چشم‌های اشک بار آینار هر دم لکه‌هایی از شرم و احساس بی‌نهایت گناه را به خود می‌گرفت. از شدت درد دندان‌هایش، را چنان به هم می‌فشرده، که صدای ترک خوردن آنها به راحتی به گوش می‌رسید. لب‌های سرخش از فرط تمایل به چپ و راست، ترک ترک شده بود و از لابه‌لای آنها جوی‌هایی باریک از خون به نرمی سرازیر شد. تا نهایت درد نافذ در سینه‌اش مشخص گردد.

برای هاران باورپذیر نبود که به این راحتی آدان و یارا را از دست داده‌اند. سر و صورتش را خاک پوشانده بود. تنها، ردی از اشک‌های جاری بود که سفیدی پوستش را نمایان می‌کرد. انگار در حالتی از اغما فرو رفته بود و شرایط اطرافش را درک نمی‌کرد. موقعیت کنونی خود را کامل از یاد برده بود. اصلاً نمی‌دانست که هنوز تحت تعقیب پلیس هستند و صدای ناله‌هایش می‌تواند توجه پلیس را که فاصله چندانی با آنها ندارد را به خود جلب کند. آینار با اینکه شرایطی دردمندانه را متحمل می‌شد، توانست بهتر از هاران خودش را جمع و جور کند و نگاهی پنهان به پشت تپه بیاندازد. بعد متوجه شد، حضورشان توسط ماموران احساس شده و شواهد نشان می‌دهد که برای بررسی موضوع دست به کار می‌شوند.

سریع از روی شن‌های خار رو به طرف هاران سر خورد و او را از ماجرا آگاه ساخت. چرا که می‌بایست به خودشان می‌آمدند و سریع آنجا را ترک می‌کردند تا دست ماموران به آنها نرسد.

هاران به سختی برخاست و به اتفاق آینار به سمت اسب‌ها دویدند. ولی کمی دیر شده بود و هنوز پای آنها به رکاب اسب نرسیده بود که ماموران به بالای تپه رسیده بودند و خبر یافتن‌شان را فریاد زدند. هاران و آینار برای به تاخت درآوردن اسب‌ها چند ضربه محکم به پهلویشان وارد نمودند و در جهتی که خالی از خطر بود فرار کردند.

مامورین که تعدادشان کم هم نبود دوباره آنها را تعقیب کردند تا آخرین نفرات از دزدان را هم دستگیر کنند. و چون اسب‌هایشان اصلاً خسته نبودند فاصله را به حدی کم کرده بودند که دستشان از پشت به راحتی به یقه آنها می‌رسید. اسب‌های هاران و آینار انگار درک بالایی از تعقیب و گریز داشتند و برای آنکه دست تعقیب‌کنندگان به سواران‌شان نرسد علی‌رغم خستگی بیش از حد تلاش خود را چند برابر می‌کردند. اما لرزش در ساق‌هایشان سبب می‌گشت سرعت‌شان کاسته شود.

دیگر چیزی به دستگیری هاران و آینار نمانده بود. دو مامور پلیس در چپ و راست آنها حرکت می‌کردند و لبخندهای خبیثانه‌ای نشان می‌دادند. سه نفر هم از پشت سر می‌آمدند و دیگر برایشان اطمینان حاصل شده بود که آنها را به دام انداخته‌اند و هیچ راه فراری وجود ندارد. یکی از آنها با صدای بلند و

مجدانه به آنها اعلام می‌داشت که بایستند و خود را تسلیم کنند و گرنه مجبور می‌شوند که برای توقف‌شان اسب‌ها را سرنگون کنند.

هاران نگاهی از سر تسلیم به آینار انداخت و با حالت چشم‌های نگرانش به او فهماند که باید بایستند و تسلیم شوند. ولی مشخص بود که این نگرانی هاران برای خودش نبود و بیشتر از این می‌ترسید که برای آینار اتفاقی بدتر از این بیفتد. اما آینار همچنان به راه خود ادامه می‌داد و توجهی به موضوع نداشت و اصلاً هم قصد تسلیم شدن نداشت. بیش از پیش می‌تاخت و هی‌هی کتان اسبش را به پیش می‌راند. مامور هدایت کننده گروه پلیس که دریافته بود قصد تسلیم ندارند دستور داد تا به اسب‌ها شلیک کنند. این تنها راه متوقف کردن دزدان بود؛ که به فکر فرمانده رسید.

اسلحه‌ها از غلاف بیرون کشیده شد و برای شلیک نشانه رفت. هدف ساق پای اسب‌ها بود و انگشت ماموران روی ماشه منتظر مانده بود. نیروی نهایی در حال انتقال از مغز به انگشت اشاره بود، که ناگهان سایه چند موجود کوتاه قدرتر از اسب‌ها از کنار هاران و آینار عبور کرد و با ضربه‌ای سنگین به اسب‌های پلیس اثابت نمود. دو تا از اسب‌ها زمین خوردند و دوتای دیگر به سختی خود را سر پا نگه داشتند. یکی دیگر از اسب‌های سیاه از ترس چنان به هوا برخاست که سوار خود را چند متر آنطرف‌تر پرت کرد.

باور کردنی نبود سگ‌های آینار به کمک‌اش آماده بودند و وحشی‌تر از هر زمانی به مامورین پلیس و اسب‌هایشان حمله‌ور شده بودند. یکی از سگ‌ها پای اسبی را در میان نیش‌های خودش می‌جوید و یکی دیگر پهلوی اسب

دیگر را گاز می گرفت و سریع به عقب می پرید تا با لگد سنگین اسب مواجه نشود.

اسبها اثر چنگ و دندان سگهای خشمگین بودند و کاملاً از دور مسابقه و تعقیب و گریز جا مانده بودند. در این فاصله آینار و هاران تا حد امکان دور شده بودند و با رفتن به میان درختان جنگل از دیدرس پلیس محو گردیدند.

مامور مسئول که دید همه چیز را باخته است اسلحه اش را از غلاف بیرون کشید. به طرف یکی از سگها نشانه رفت و به آن شلیک کرد. گنده ترین سگ را نقش بر زمین کرد. نفس های سگ بیچاره به شماره افتاد و خونی باریک از گوشه لبانش جاری گشت. بقیه سگها هم از ترس صدای شلیک و از ترس کشته شدن پا به فرار گذاشتند و رفتند.

ماموران پلیس دوباره به قصد دنبال کردن دزدها، اسبهای زخمی و خون آلود را به راه انداختند. اما نه دیگر اسبها توان دویدن با دست و پای زخمی را داشتند. و نه دیگر اثری از فراریها بود تا آنها را تعقیب کنند. با این همه آنها پی گیری را از سر گرفتند و به میان جنگل شتافتند. از لابه لای درختان بلند و کهنسال شروع به گشتن کردند. همه جا را هم گشتند اما خبری از آنها نبود. نیروهای کمکی رسیدند و روزها و شبها جستجو کردند. خانه هایشان را که متروک بود مدام سر می زدند. با اینکه چندین نفر مسئول گشتن در میان جنگل شده بودند و دائم می چرخیدند تا اثری از آنها پیدا کنند، اما هیچ خبری

نبود و گویی زمین دهان باز کرده و آنان را بلعیده است یا به آسمان پرواز کرده‌اند.

روزها گذشت و حتی ماه‌ها هم گذشت اما خبری نشد. مردم بومی منطقه هم چیزی ندیده بودند و فقط حرف‌هایی زده می‌شد که پایه و اساس منطقی نداشت و آنها را به شایعه بدل می‌کرد.

شایعاتی مبنی بر اینکه سایه‌هایی عجیب از دو سوار، در میان درختان دیده می‌شود. نه صدای پایی از آنها می‌آید نه صدای خش خش برگ‌ها یا شکستن شاخه درختی در زیر دست و پا. فقط سایه‌هایی از دو سوار که به سرعت می‌گذرند و محو می‌شوند.

پایان